

منتدي اقرأ الثقافي

www.iqra.ahlamontada.com

# بسم الله الرحمن الرحيم

# هر چه کنی به خود کنی

داستان های واقعی زندگی

جلد سوم

نویسنده: سیّد عبدالله سید عبدالرحمن رفاعی مترجم: سمیّه اسکندری فر رفاعی، هیدانه عبدالرحمن هر چه کنی به هود کنی: داستانهای واقعی زندگی / تویسنده عبدانه عبدالرحمن رفاعی: مترجم سمیه اسکندریقر. \_\_مشهد: واسع، ۱۳۸۳–۱۳۸۵. ۲ چ (در سه مجلد) (بوره) ISBN 964-7832-74-5 (پر د و ۲) 33-8 ISBN 964-7832

ISBN 964-7832-77-x (r g)
ISBN 964-7832-75-3 (r g)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا. عنوان اصلی: کما تدین تدان.

مترجم جلد چهارم این کتاب حسین جهانهور همتآبادی است.

۱. داستانهای مذهبی عربی ـ ـ قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای اخبالقی. ۳. داستانهای عربی ـ ـ قرن ۲۰ م. الف. اسکندریفر، سعیه، ۱۳۶۰ ـ ، مترجم. ب. جهانپور همت آبادی، حسین، ۱۳۵۰ ـ ، مـ ترجـم. ج. عـنوان. د. عـنوان: داستانهای واقعی زندگی.

YAY/FA

BP 4/JV SAITI

AT-TA14

كتابخانه ملى ايران

#### انتشارات دامينه

#### انتشارات واسع

#### همراه: ۱۹۶۲ ۱۹۵۱۱۰

مشهد مقدس ـبلوار وكيلآباد ٨ ـارشاد ١ ـپلاك ٢٥

# هر چه کنی به خود کنی (جلد ۳)

اثر: سيّد عبدالله سيد عبدالرّحمن رفاعي

ترجمهٔ: سمیّه اسکندری فر

ناشر: واسع

چاپ:سوم ۱۲۸۷ تىراژ:۲۰۰۰نسخه

ليتوكرافي رايان اسكنر

جاب : كاميات

قیمت: ۱۶۰۰ تومان

تعداد صفحه: ۱۲۴ رقعی

شابک دوره ۵ -۷۴-۷۸۳۲ ۹۶۴ شابک x-۷۷–۷۸۳۲ ۹۶۴

ISBN 964-7832-77-x

حق چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است.

مرکز پخش: تایباد خیابان شهید رجائی کتابفروشی سنّت تلفن ۲۲۲۱۷۶۱ - ۲۲۲۱۳۹ - ۵۲۹

# فهرست موضوعات

مقدمه	۵
فصل اوّل: احسان	٧
اوَل: پاداش احساناوَل: پاداش احسان	٨
دوم: مسابقهی بخشش	١١.
سوم: یک لیوان آب به یک ملیون جنیه	۱۳
چهارم: قصهی دختری خوب به نام حصّه	۱۷-
پنجم: تقوا	۲۱
فصل دوم: ايثار	۲۷
اوَل: ايثار	۲۸
دوم: لقمهای در مقابل لقمهای	۳۰
سوم: یک جرعه أب سرد	۳۲
چهارم: انفاق در راه خدا	<b>"</b> Υ—
فصل سوم: نافرمانی	۳۹
اوّل: قبل از اینکه فرصت از دست برود	٠
دوم: قصاص عادلانه	۴۳
سوم: پسر نافرمان	٠

۵۵	فصل چهارم: خطاها
۵۶	اوّل: سیلی
۵۹	دوم: به او چه بگویم؟!
۶۲	سوم: دام
55	چهارم: جهل
۶۸	پنجم: ضایع کردن عمر
٧١	ششم: گامهای شیطان
γ۶	فریادهای پشیمانی
٧٩	فصل پنجم: جزای گناهان
٨٠	اوَل: عاقبت خود أرايي
۸۲	دوم: معاملهی زیانبار
	سوم: نفسهای ضعیف
<b>M</b>	چهارم: هشدار
97	پنجم: سرانجام كبر
٩٧	ششم: حيله گر
1.4	فصل ششم: ظلم
1.4	اوَل: ملوان قاتل
11.	دوم: سزای ناسزا گفتن به صحابه
110	سوم: مجازات
118	چهارم: خيانت
17.	ینجم: نشانهی شگفت انگیز

#### مقدمه

این جلد سوم از کتاب «هر چه کنی به خود کنی» است، از خداوند منان مسئلت دارم که مورد پسند خوانندگان عزیــز واقـع شـود و از آن کمال استفاده را ببرند.

جلد اوّل و دوم این کتاب بازتاب خوبی در میان خوانندگان گرامی داشت، خدا را سپاس می گویم که به من توفیق داد تا دست به کار شوم و جلد سوم را در راستای جلد اوّل و دوم به پایان برسانم و اقدام به نشر آن کنم، از خداوند می خواهم که نویسنده و خوانندگان را از این کتاب بهره مند سازد و مرا و والدینم و مؤمنان را در روز حساب بیامرزد.

آمین سید عبد الله عبد الرحمن رفاعی ابوهاشم پنج شنبه ۱۵ شوال ۱۴۱۸هـ. ق. برابر با ۱۲ فوریه ۱۹۹۸م





### احسان

اوّل: پاداش احسان. دوم: مسابقهی بخشش. سوم: یک لیوان آب به یک ملیون جنیه. چهارم: قصهی دختری خوب به نام حصه. پنجم: تقوا.

## پاداش احسان

این واقعه در کویت رخ داده که بر نیک سیرتی و خیر خواهی و حس َنوع دوستی مردم این سرزمین، از زمانهای قدیم، دلالت دارد.

مردی بود که به خوش رفتاری و انجام کارهای خیر معروف بود و هنگامی که به توفیق خداوند مقداری پول جمع کرد تصمیم گرفت تا برای خودش خانهای بخرد، به بنگاه مراجعه کرد تا خانههایی را که در معرض فروش بود ببیند.

یکی از این بنگاه دارها به او گفت: من خانهای دارم که حتماً از آن خوشت میآید، آیا قبل از خریدن، میخواهی آن را ببینی؟ مرد گفت: اشکالی ندارد، کی برای دیدن خانه برویم؟

بنگاه دار گفت: إن شاء الله فردا ميرويم.

صبح روز بعد بنگاه دار به همراه این مرد برای دیدن خانه رفت، هر دو وارد خانه شدند و در حالی که خانه را بازدید می کرد ناگهان در یکی از اتاقها زنی را دید که در گوشهای نشسته و بچههای کوچکش اطرافش را گرفتهاند. زن با چشمانی گریان دعا می کرد و می گفت:

«خدایا داد مرا از کسی که میخواهد ما را به زور از این خانه بیرون کند، بستان». مرد به زن نگاهی انداخت و سپس به سرعت از خانه خارج شد و بنگاه دار هم پشت سرش رفت و به او گفت: آیا از خانه خوشت آمد؟! مرد گفت: خانه را رها کن و به من بگو موضوع این زن و بجههایش چیست؟

بنگاه دار گفت: این زن صاحب خانه است که شوهرش فوت کرده و او را با بچههای کوچکش تنها گذاشته است، او از زن دیگرش بچههایی دارد که آنها میخواهند این خانه را بفروشند تا حق خودشان را از ارث بگیرند. این زن مانده است که چکار کند، چون خانهی دیگری ندارد نمیداند چه بکند، بقیه ورثه هم اصرار دارند که خانه را به فروش برسانند.

مرد گفت: پس که اینطور ۰۰۰ ببین، من حاضرم ایـن خانـه را بخرم، پولش را فردا به تو میدهم.

مرد خانه را خرید و وارثان پول فروش خانه را در بین خودشان تقسیم کردند و هر کدام سهم خود را از ارث گرفت، حتّی زن دوم و بچههایش نیز نصیب خودشان را گرفتند، در این هنگام مرد خوش قلب به نزد زن آمد. زن ترسید از اینکه مرد بعد از خرید خانه او را از آنجا بیرون کند، پس زد زیر گریه، مرد به او گفت: نترس، ناراحت هم نباش، این سند خانه را بگیر، من این خانه را به اسم تو کردهام، با شنیدن این سخن، گریه زن بیشتر شد؛ اما این گریه، گریهی خوشحالی بود. زن از مرد نیکوکار تشکر کرد و دعا کرد تا خداوند او را موفق بدارد و بهتر از این را نصیبش بگرداند و رزق و روزیش را از جایی که گمان نمی برد به او برساند.

خداوند نیز به این بنده صالحش منت نهاد و خیر و برکت

فراوان را به او ارزانی داشت. او از بزرگترین سرمایهداران کویت شد و فرزندان و نوههایش نیز بعد از او از این نعمت و آنچه پدرشان برایشان به ارث گذاشته بود بهرهمند شدند؛ آیا پاداش نیکی جز نیکی است؟!
خداوند متعال می فرماید:

(وَ مَا تُقَدِّمُوا لَانْفُسِكُم مِن خَيرٍ تَجدُوهُ عِندَ اللهِ هُو خَيراً وَ أَعظمَ اَجِراً)، [المزمل: ٢٠].

« ۰۰۰ هر خوبی و خیری راکه برای خود پیشاپیش میفرستید، آن را نزد خداوند بهتر و با پاداش بیشتری خواهید یافت. از خدا آمرزش بخواهید، چرا که خدا آمرزگار و مهربان است.»

حضرت على بن ابى طالب \_ رضى الله عنه \_ از رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ روايت مى كند كه أن حضرت فرمود:

«يَا عَلَى إِنَّ اللهَ تَعَالَى خَلَقَ المعرُوفَ، وَ خَلَقَ لَهُ أَهلاً فَحَبَّبَهُ إِلَيهِم وَ حَبَّبَ إِلَيهِم فِعالُهُ، وَ وَجَّهَ إِلَيهِم طُلَّابَهُ كَمَا وَجَّهَ الماءَ فِى الأَرضِ الجَدَبَةِ لِتَحيا بِهِ أَهل. إِنَّ أَهلَ المَعرُوفِ فِى الدُّنيَا هُم أَهلُ المَعرُوفِ فِى الآخِوَةِ».

«ای علی! بهراستی که خداوند متعال خیر و نیکی را خلق کرد و اهل خیر آن را نیز آفرید، پس لذت خیر و نیکی را در قلبشان انداخت و انجام کارهای خوب و نیک را نیز برایشان خوشایند نمود و طالبان خیر و نیکی را به سویشان متوجه ساخت، چنانکه آب را به سوی زمین خشک روان نمود تا با آن زنده شود و عدهای نیز با آن زنده شوند و به راستی که صاحبان خیر و نیکی در دنیا همان صاحبان خیر در آخرتند».

<sup>\* \* \*</sup> 

١ - اين داستان را برادر محمد صقر جاسر برايم باز گو كوده است.

## مسابقهي بخشش

عبد الله بن جعفر طیار \_ رضی الله عنهما \_ روزی برای سر زدن به زمین زراعیش بیرون رفت. او وارد نخلستان شخصی شد که غلام سیاهی در آن کار می کرد، غلام غذایش را که سه قرص نان بلود آورد تا بخورد که در این هنگام سگی به غلام نزدیک شد، غلام یک قرص نان برایش انداخت. سگ همهاش را خورد، او دومین و سومین قرص نان را نیز برایش انداخت و سگ همهاش را خورد. عبد الله بن جعفر که این صحنه را دید گفت: ای غلام، غذای روزانهات چیست؟

او گفت: همین که دیدی.

عبد الله گفت: چرا غذایت را به این سک دادی؟!

غلام جواب داد: اینجا جایی نیست که سگها در آن باشند، این سگ از راه دوری آمده و بسیار گرسنه بود، پس دوست نداشتم که به او چیزی ندهم.

عبد الله گفت: حالا چكار مىكنى؟

گفت: امروز گرسنه میمانم.

عبد الله گفت: مرا به خاطر سخاوت زیاد سرزنش می کنند در حالی که این غلام از من بخشنده تر است.

عبد الله نخلستان را با آن غلام خرید و او را آزاد ساخت و آن نخلستان را با هر آنچه در آن بود، به وی بخشید.

غلام گفت: اگر اینها مال من است پس همه را در راه خدا بخشیدم. این کار غلام، در نظر عبد الله بسیار بزرگ آمد و گفت: آیا او بخشش می کند و من بخل می ورزم! هرگز چنین نخواهد بود .

این است سبقت گرفتن در انجام کارهای نیک. این غلام، بردهای بیش نبود؛ ولی بخشش و عطایش باعث شد که آزاد گردد و اسوهی نیکی برای دیگران باشد، چرا که با وجود شهرت عبد الله بین جعفر طیّار ـ رضی الله عنهما ـ به بخشش و سخاوت، غلام را از خود سخاوتمندتر دانست؛ زیرا غلام غیر از آن سه قرص نان چیز دیگری برای غذای روزانهاش نداشت. با این وجود آنها را به آن حیوان زبان بسته داد، علی رغم اینکه خودش به آن نانها احتیاج داشت؛ ولی علاقه به پاداش الهی باعث شد که غذایش را در راه خدا صدقه بدهد و نمونهی یک مؤمن با تقوا و راستین شود که به خداوند متعال توکل دارد، پس خدا نیز در دنیا پاداشش را داد و او را آزاد نمود و مال و ثروت را به او بخشید و او نیز برای سپاسگزاری از نعمات خداوند نخلستان را در راه خدا صدقه داد.

اینگونه است مسابقهی شرافتمندانه و مسلمانان باید در این عرصهها از یکدیگر سبقت بگیرند.

خداوند متعال می فرماید:

(لَن تَنَالُوا الِبرَّ حَتَّى تُنفِقُوا مِمَّا تُحَبُّونَ وَ مَا تُنفِقُوا مِن شَيءٍ فَلَلِنَّ اللهَ به عَليم)، [آل عمران: ٩٢].

«به نیکی دست نمی یابید مگر آنکه از آنچه دوست می دارید در راه خدا ببخشید و هر چه را می بخشید (کم یا زیاد، بنی ارزش یا با

۱ \_ مستطرف.

ارزش) خدا بر آن أگاه است.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«مَا مِن يَومٍ يُصِبِحُ العِبادُ فِيهِ إِلَّا مَلِكَانِ يَنسِزِلاَنِ فَيَقُولُ أَحَدُهُمَا: أَللَّهُمَّ اعطِ مُنفِقاً خُلَفاً وَ يَقُولُ الآخَرُ: أَللَّهُمَّ اَعطِ مُمسِكاً تَلَفاُ»، [بــــه روايت بخارى و مسلم (متفق عليه)].

«روزی نیست که در آن بندگان بیدار شوند مگر اینکه دو فرشته نازل میشوند یکی میگوید: پروردگارا به انفاق کننده عوض بده و دیگری میگوید: پروردگارا به بخیل نابودی و تلف بده».

\* \* \*

# یک لیوان آب به یک میلیون جنیه

نویسنده مشهور مصری، مصطفی امین، یکی از زندانیان زمان عبد الناصر در سال ۱۹۶۵م، داستانش را در زندان چنین تعریف می کند:
یکی از شیوههای شکنجه، این بود که دستوری مبنی بر محرومیتم از خوردن و نوشیدن صادر کرده بودند. البته نخوردن غذا سخت است ولی قابل تحمّل می باشد، امّا تشنگی عذابی است که نمی توان آن را تحمل کرد، خصوصاً در ماههای تابستان که گرمای بسیار شدیدی حکم فرماست و من هم مبتلا به قند خون بودم و کسانی که به این بیماری مبتلا هستند باید زیاد آب بنوشند. روز اوّل چارهای اندیشیدم، به توالت رفتم و آب ظرفی را که برای نظافت داخل دستشویی بود، نوشیدم. روز دوم ظرف خالی بود و به جای آب،

دستمالِ توالت گذاشته بودند، به علت تشنگی زیاد مجبور شدم از آب ادرار بنوشم تا سیراب شوم و روز سوم حتی ادرار هم نبود که بنوشم!

تشنگی کم کم امانم را برید، عذابی سخت را احساس مینمودم که همچون تازیانههای شلاق بود، در سلولم همچون دیوانهای راه میرفتم، زبانم خشک و حلقم خشک، به دنبال قطره ی آبی که شاید نگهبان در هنگام نظافت فراموش کرده باشد، خودم را روی زمین می انداختم و موزاییکها را می لیسیدم!

احساس کردم مرگم فرا رسیده است، در این حالت بودم و نمی دانستم چه کار کنم، دور خودم می چرخیدم و تلو تلو می خوردم که دیدم در سلول به آرامی باز شد و دستی را دیدم که در تاریکی سلول، در حالی که لیوان آبی سرد حمل می کند به طرفم دراز شد، جا خوردم، گمان بردم که دیوانه شده ام، سایه ای می دیدم، امکان ندارد که این لیوان آب باشد، آب نیست خیال است ۰۰۰ دستم را دراز کردم و دیدم که لیوان سرد و یخ است، با انگشتان لرزان لیوان را گرفتم و آن شخص را دیدم که دستش را روی دهانش گذاشته است، گویا که به من اشاره می کند: حرف نزن.

آب را نوشیدم، امّا این لیوان آب مثل آبهایی نبود که قبلاً نوشیده بودم و یا بعدها نوشیدم، آن لیوان آب لذید ترین و خوشگوارترین آبی بود که در زندگیم نوشیده بودم و اگر با خود یک میلیون جنیه میداشتم در آن لحظه به آن نگهبان ناشناس میدادم.

با نوشیدن آن لیوان آب، دوباره جانم تازه شد، این لیوان آب مرا از غذا و حتی آزادی بینیاز ساخت، احساس خوشبختی کردم که در طول زندگیم هرگز طعمش را نچشیده بودم و همهی اینها به خاطر یک

ليوان أب سرد بود.

نگهبان ناشناس همین طور که ناگهان آمد، به سرعت ناپدید شد و در سلول را به آرامی بست. چهره ی نگهبانِ ناشناس را به خاطر سپردم، جوانی سبزه روی و کوتاه قد بود؛ ولی من احساس کردم که او یک فرشته است، من لطف و عنایت الهی را در زندان دیدم.

روزهای شکنجه بدون اینکه دوباره نگهبان ناشناس را ببینم سپری شد، سپس به اتاق شکنجه، در طبقهی پایین، منتقل شدم، آنها هر روز نگهبانان را عوض می کردند، یک روز همان نگهبان ناشناس را جلویم دیدم، با هم تنها بودیم. آهسته به او گفتم: چرا آن کار را کردی؟! اگر تو را می گرفتند حتماً تو را اخراج می کردند.

با لبخندی گفت: فقط مرا اخراج می کردند! نه، آنها تیر بارانم می کردند.

گفتم: چه چیزی باعث شد به این ماجراجویی دست بزنی؟!
گفت: من تو را میشناسم ولی تو مرا نمیشناسی ۰۰۰ حدود نه
سال پیش کشاورزی از اهالی جیزه نامهای برای تو فرستاد که در آن
آمده بود که او کشاورزی است در یکی از روستاها که زندگیش به خرید
یک گاو بستگی داشت، او هفت سال از خوراک و غذای خانوادهاش کم
کرد تا اینکه مبلغی جمع آوری نمود، سپس جواهرات همسرش را نیز

هنوز شش ماه نگذشته بود که گاو مرد و بعد از چند ماه و در شب قدر، در خانهی کوچک آن کشاورز به صدا در آمد و خبرنگاری از روزنامهات ـ روزنامهی «أخبار اليوم» ـ در حالی که گاوی بـه همـراه خود داشت، وارد شد. روزنامهی «أخبار اليوم» عادت داشت که هر سال

فروخت و گاوی خرید، او پرهیزگارترین و عابدترین فرد روستا بود.

در شب قدر آرزوی صدها نفر را بر آورده سازد.

نگهبان ناشناس لحظهای ساکت شد و سپس افزود: آن کشاورز که نه سال پیش برایش گاوی فرستاده بودید پدرم بود.

مگر نگفتم که عنایت و لطف خدا در زندان همراهم بود'».

این کار خیر که نه سال پیش در حق این کشاورز انجام شد، یکی از نتیجههایش این بود که این نویسنده را نجات داد و به راستی که یک لیوان آب سرد در هنگام سختی و محنت از همهی چیزهای دنیا برایش با ارزشتر بود، پس کارهایمان را برای خداوند خالص بگردانیم، چرا که خداوند عز و جل یار و یاور بندهاش است، مادامی که او یار و یاور برادرش باشد. بخشش و انفاق پول و مال در راه خیر ثمرهی نیک و خوبی دارد. پس بدون شک کسی که در راههای خیر نفاق می کند پاداش این بخشش و عطایش را خواهد دید، هر چند که مدتها بگذرد و پاداش کارهای خیر چندین برابر خواهد بود.

خداوند متعال می فرماید:

(وَ مَا تُنفِقُوا مِن خَيرِ فَلِأَنفُسكُم وَ مَا تُنفِقُونَ إِلا ابتِغاءَ وَجِهِ اللهِ وَ مَا تُنفِقُوا مِن خَيرِ يُوَفَ إِليكُم وَ أَنتُم لَا تُظلَمُونَ)، [البقرة: ٢٧٢].

«و هر چیز نیک و بایستهای که می بخشید برای خودتان است (و این وقتی خواهد بود که) جز برای رضایت خدا نبخشید و هر چیز نیک و بایستهای که بدینگونه ببخشید بهطور کامل به شما باز پس داده می شود و کوچکترین ستمی به شما نخواهد شد.»

رسول خدا ـ صلى الله عليه و سلم ـ مىفرمايد:

۱ ــ از کتاب «سنة أولى سجن».

«اَنفِق یَا ابنَ آدَم یُنفق عَلَیک»، [به روایت بخاری و مسلم (منفق علیه]. «أی فرزند آدم، در راه خدا انفاق کن تا بر تو انفاق شود».

\* \* \*

### داستان حصهی مهربان

سه خواهر بودند با پدر و مادری که خداوند به آنان مال و ثروت زیادی عطا فرموده بود، حصّه کوچکترینشان بود، با وجود سن کمش از بقیه مهربان تر بود و انجام کارهای خیر را دوست داشت. به مستمندان کمک می کرد و همیشه خنده رو و خوشحال و بشاش بود. با وجود اینکه فقط هفت سال داشت به دستورات اسلام پایبند بود. پدرش او را خیلی دوست می داشت و دائماً او را در کنار خود می گرفت و حصّه در کنار پدر احساس آرامش و امنیت می کرد؛ ولی این آرامش چندان دوام نیاورد و پدرش جان به جان آفرین تسلیم کرد، حصّه فراق پدر را تحمل نمود و این امر ایمانش را چند برابر کرد. او بیش از پیش مشغول کارهای خیر شد و بعد از چهار سال، مادرش نیز دار فانی را وداع گفت؛ ولی باز هم ایمان و تقوای حصّه سست نشد، بلکه تمام این مشکلات، بر انجام کارهای خیرش افزود.

به محض اینکه حصه دوران دبیرستان را به پایان رسانید به ازدواج پسر عمویش در آمد. او از روی خوش قلبی و مهربانیش گمان میبرد که میتواند آن محبت پدری و گرمای مهر مادری را که در کوچکی از آنها محروم شده بود در نزد او بیابد، ولی نه تنها به آن مهر

و محبّت دست نیافت بلکه کمتر از آن نیز نصیبش نشد، چـون هـدف پسر عموی روباه صفتش از ازدواج دست یافتن به یول و ثروت حصه بود، از همان روزهای اول میراث حصه را به تصرف خود در آورد و بدون اجازهی حصّه، پول و ثروتش را خرج می کرد و اسراف و ولخرجی مے انمود، امّا حصّه در مقابل از او اطاعت می کرد و می کوشید تا اسباب راحتیش را فراهم سازد، او به پول هیچ اهمیتی نمی داد، چون شوهرش را بر پول و ثروت ترجیح داده بود و همیشه از درگاه خدا می خواست تا او را به راه راست هدایت نماید. اما شوهرش تمام میراثش را خرج کرد و فقط ساختمانی قدیمی مانده بود که وقتی پدرش زنده بود، خانوادههای مستضعف با اجارهای ناچیز در آنجا زندگی می کردنید. شوهرش سعی کرد تا هر طور شده حصّه را بــه بـیرون کـردن اهـالی ساختمان قانع سازد. او به حصه می گفت که خاک آن خانه قدیمی را به طلا تبدیل خواهد کرد و به جای این خانه دو آبارتمان نو و جدید به او خواهد داد، امّا حصّه نيذيرفت؛ البته نه بهخاطر گرفتين اجاره، بلكه به خاطر آن مستأجرهای مستضعف و بیجاره که در آن خانه زندگی مي كردند. ايمانش به او اجازه نداد كه أن خانوادههاي فقير را از أنحا براند، خصوصاً که آنها از زمانی که پدرش زنده بود در آنجا زندگی می کردند. حصه به خاطر احترام و تقدیر از پدر متوفّایش با این پیشنهاد مخالفت کرد. شوهرش به هر وسیله سعی کرد تا او را قانع سازد اما حصه همچنان سرسختانه مخالفت می کرد و وقتی شوهرش دید که اصرارش فایدهای ندارد طلاق نامه را جلویش انداخت و رفت و دیگر بر نگشت.

حصهی مهربان صبر کرد و به آنچه خداوند برای او مقدر ساخته بود راضی شد و به همان اجارهی ناچیز ساختمان اکتفا نمود و با وجود

احتیاج و نیازی که داشت هرگز به فکر فروش یا تخلیه ی آنجا نیفتاد.
او همچنان به انجام اعمال خیر ادامه داد، صله ی رحم را به جای می آورد. به همسایگانش بدی نمی کرد و به مساکین کمک می کرد و دست نیازمند را می گرفت و در کنار مظلوم می ایستاد، در حالی که کسی نبود که از او پشتیبانی کند؛ ولی ایمان و یقینش به خدا او را قوی و قدرتمند می ساخت، با وجود اینکه همه از او دوری می جستند و به دنیای خویش مشغول بودند، حتی خواهرانش نیز به دنبال جمع آوری ثروت بودند و در بازار مشغول تجارت شدند؛ ولی چیزی جز خسارت و زیان نصیبشان نشد و مقدار زیادی از سرمایه ی خود را از دست دادند و از کم هم کمتر، برایشان ماند، همین طور شوهر سابق و پسر عمویش، که طمع و پول دوستی چشمانش را کور ساخته بود، نوسان بازار سیاه او را نیز بیچاره کرد. او دچار ورشکستگی شد و مورد تعقیب طلبکاران قرار گرفت و بیچاره کرد. او دچار ورشکستگی شد و مورد تعقیب طلبکاران قرار گرفت و در نهایت او را دستگیر کردند و ممنوع الخروج گشت و کارش تمام شد.

طوفان مستبد عراقی، کشور کویت را سخت در هم کوفت و نابودش کرد و بعد از چند ماه خداوند بر کویت منّت نهاد تا از دست متجاوزان نجات یابد، در این اثناء حصّه نیز به کویت بازگشت و فهمید که ساکنان آن خانهی قدیمی با خواست خودشان آنجا را ترک کرده و در حالی که در حق حصّه، این زن بخشنده و خوش قلب دعا می کردند تا خداوند او را در همهی احوال موفق و پیروز بدارد، از کویت خارج شدهاند، او که در کنارشان ایستاد و با وجود توانائیش بر بالا بردن اجاره و یا ویران نمودن آن خانه، ازاین کار سر باز زد، خداوند متعال این دعایشان را مستجاب نمود و پاداش صبر و یاری محتاجان را نصیب گرداند و خریداری پیدا شد که آن خانه را ده برابر قیمتی که همسر

سابقش مىخواست بفروشد، از حصّه خريدا.

به راستی که کار خیر هرگز ضایع نمی شود، حتی اگر بعد از مدتی باشد، اگر مردم کسی را که کار خیر انجام می دهد فراموش کنند و یا حتی منکرش شوند، امّا خداوند عز و جل هرگز فراموش نمی کند و خداوند متعال با فضل و کرمش پاداش این زن نیکو کار رادر دنیا ده برابر داد و مکافات بخشش و نیکی اش را پرداخت و هر کس عمل خوبی انجام دهد پاداش نیک و هر کس کار زشت و ناپسندی از او سر زند شر نصیب او می شود.

خداوند متعال مىفرمايد:

(فَمَن يَّعمَل مِثْقَالَ ذَرةٍ خَيراً يَّرَهُ وَمَن يَّعمَل مِثْقَالَ ذَرةٍ شَراً يَّرَهُ)، [الزلزلة: ٧–٨].

«پس هر کس به اندازهی ذرّهای کـار نیکـو کـرده باشـد آن را خواهد دید (و پاداشش را خواهد گرفت) و هر کس به انــدازهی ذرّهای کار بد کرده باشد آن را خواهد دید (و سزایش را خواهد چشید).»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ نيز مى فرمايد:

«مَن أَنظَرَ مُعسِراً أَو وَضَعَ عَنهُ أَظَلَّهُ اللهُ فِي ظِلَّهِ يَومَ لَا ظِلِّ إِلَّـــا ظِلَّه»، [به روايت مسلم]

«کسی که به درماندهای مهلت دهد یا مشکلی را از دوشش بردارد خداوند او را در زیر سایهاش میگیرد روزی که سایهای جز سایهی خداوند عز و جل وجود ندارد».

\* \* \*

۱ ــ روزناهه «الأولى» با اندكى تصرف.

#### تقوا

پیشهوری در دمشق زندگی می کرد که خداوند او را به فقر و تنگدستی مبتلا ساخته بود. او مردی صالح بود که حق خداوند و حق نفسش را به خاطر رضای خدای عزو جل اداء نموده بود. او سعی در کسب روزی حلال داشت ولی با این وجود نمی توانست غذای روزانهاش را به دست آورد. او این امر را از دیدگان مردم پوشیده می داشت و مردم او را به چشم فردی ثروتمند می دیدند.

روز جمعهای برای ادای نماز صبح به مسجد جامع اموی رفت و نمازش را خواند، سپس آیاتی چند از قرآن کریم تلاوت نمود و بعد از آن در بین حلقههای دروس علما می گشت تا اینکه در حلقه ی شیخی از اهل علم نشست که این گفته ی خداوند متعال را تفسیر می نمود:

(إِنَّ الَّذِينَ اتَّقُوا إِذَا مَسَّهُم طَائِفٌ مِنَ الشَّيطانِ تَذَكَّرُوُا فَإِذَا هُـم مُبصِرُون)، [الأعراف: ٢٠١].

«پرهیزگاران هنگامی که گرفتار وسوسهای از شیطان می شوند به یاد (عداوت و نیرنگ شیطان و عقاب و ثواب یزدان) می افتند و (در پرتو یاد خدا و به خاطر آوردن دشمنانگی اهریمن) بینا می گردند.» یکی از مطالبی که این شیخ بزرگوار به شنوندگان می گفت این

بود:

فرزندانم، به راستی که بنده به تنهایی ضعیف است که مدام شیاطین انس و جن به سراغش می آیند و از نقاط ضعفش بر او وارد می گردند، سپس بر او مسلط شده و او را به سوی نابودی سوق

میدهند؛ ولی اگر او پستی چیزهای بی ارزشی را که به سوی آنها گرایش دارد، به یاد آورد به بی ارزشی و حقارت آنها در برابر حقایق ثابت و عظمت آنچه خداوند برای کسانی که آنها را به خاطر زهد و پرهیزگاری و به خاطر آنچه در نزد خداست رها ساخته است پی می برد، اگر او تمام این حقایق را بیاد آورد و به آنها بنگرد، خداوند از چراغ قلبش بر عقلش نوری روشن می گرداند که با این نور با دیدگانی روشن در میان مردمی که کورند و شهوتها آنان را نابینا ساخته است می رود و خداوند عز و جل برای او پاداش وجوائزی را در نظر می گیرد که حتی آنها را در خواب ندیده و به ذهنش نیز خطور نکرده است که مضمون این گفته رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می باشد، آنجا که فرمود: این گفته رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می باشد، آنجا که فرمود: «به راستی که تو چیزی را به خاطر خدا رها نمی کنی مگر اینکه «به راستی که تو چیزی را به خاطر خدا رها نمی کنی مگر اینکه

مرد از مسجد بیرون رفت و روحش با این غذای معنوی تغذیه شد و این حدیث شریف در ذهنش نقش بست. مرد بدون فکر در کوچه بازارهای دمشق و محلههای قدیمی آن به راه افتاد تا اینکه گذرش به کوچهای بن بست افتاد، در ته کوچه درب خانهای باز بود، خانهای بزرگ و وسیع، مرد به شدت گرسنه بود که بوی غذای لذیدی به مشامش رسید، به طرف آشپزخانه رفت، غذای پخته شده و داغی را دید که در ظرف ریخته شده تا خنک شود، او بدون اراده و تفکر مقداری از غذا را برداشت و از شدت گرسنگی لقمهی کوچکی از آن را خورد؛ ولی ناگهان به یاد چیزی افتاد و دیگر نخورد، مرد آن حدیث رسول اکرم صلی الله علیه و سلم \_ را به یاد آورد که فرمود:

خداوند تو را به بهتر از أن عوض می دهد».

«إِنَّكَ لَن تَدَعَ شَيئاً لِلّهِ إِلّا أَبدَلَكَ الله بِهِ مَا هُوَ خَيرٌ لِكَ مِنه». شروع كرد به سرزنش خودش: به راستى كه اين لقمه حرام است، چون دزدى است ٠٠٠خدايا مرا ببخش. اگر من صبر مىكردم رزق و روزى حلال و بهتر و حتى چند برابر نصيبم مىشد ٠٠٠ پس واى بر من! با خود چه كردم، خدايا عفو و بخششت را مسألت دارم.

مرد مرتب خودش را توبیخ و سرزنش می کرد: وای بر تو، تو که مرد شریف و پاکی بودی که هیچگاه، از وقتی که دنیا را دیدهای دست و چشمت را به حرام دراز نکردهای ۰۰۰ خدایا عفو و مغفرتت را می طلبم.

او در حالی که اشک از چشمانش سرازیر شده بود به سرعت دعاهایی را که حفظ کرده بود خواند و خودش را ملامت می کرد که ای فلانی، تو دیگر دزد شدهای.

مرد بدون هدف دوباره در کوچه و خیابانهای دمشق به راه افتاد، در حالی که نزدیک بود قلبش از غم و اندوه شکافته شود، مرد به دعا و استغفار پناه آورد، او همچنان راه میرفت تا اینکه خورشید به وسط آسمان رسید، همینطور که راه میرفت به مردی برخورد که او را ورانداز میکرد و با دقت به او مینگریست، دوست فقیرمان، از این کار مرد سخت حیرت زده شده بود. ناگهان مرد او را گرفت و با او بغل کشی کرد و سرش را بوسید، نصیب دوست ما هم از این رفتار غریبه شگفتی بود و بس. مرد غریبه، فقیر را شناخت و خودش را معرفی کرد و به او گفت: بهخدا قسم که من دنبال تو هستم، من فلان دوست قدیمیات هستم، آیا مرا از یاد بردهای؟! من در هر جا که فکر میکردم ممکن است آنجا باشی به دنبالت گشتم و تو را نیافتم و الآن خداوند

مرا به دیدار تو مشرف گردانیده است، زود باش بیا برویم و سخن را طولانی مکن، چون من تو را برای امر مهمی میخواهم، مرد غریبه از دوست ما پرسید: آیا تو ازدواج کردهای؟ و اگر ازدواج نکردهای آیا دوست داری ازدواج کنی؟

دوست ما گفت: جریان از چه قرار است، به من بگو تا همراهت بیایم و این را هم بدان که من ازدواج نکردهام.

مرد غریبه به او گفت: خوب، پس زود باش با من بیا و بـ ه خـدا توکل کن.

آن دو با هم در خیابانهای دمشق به راه افتادند تا اینکه به همان کوچهای رسیدند که دوست ما صبح به آنجا رفته بود، سپس وارد همان خانه شدند، مرد اجازهی ورود خواست و صاحب خانه گفت بفرمایید، آنها وارد اتاق پذیرایی شدند، در حالی که این دوست ما از آنچه برایش پیش آمده بود چیزی نمی فهمید.

مرد غریبه گفت: سروران گرامی، دوستم را، که دربارهاش با شما صحبت کردهام، برای خواستگاری از دخترتان آوردهام و تا آنجا که میدانم او مردی صالح و درستکار است ۰۰۰ دوست فقیر ما مات و مبهوت نشسته بود و با خودش حرف میزد: من خواستگارم!؟ در حالی که نه پولی دارم و نه خانهای؟!

مرد غریبه به سخنانش ادامه داد و گفت: در مورد مهریه باید بگویم که مهریه بر عهده ی من است، در مورد خانه هم که این خانه وسیع و جادار است و حتی برای چند خانواده نیز کافی است، او مدتی با شما زندگی می کند تا وقتی که خداوند خانهای به او بدهد و به همراه هر سختی، راحتی و آسانی نیز هست.

بعد از گفتگو و نوشیدن قهوه همه برای ادای نماز جمعه به مسجد رفتند و بعد از اتمام نماز، امام جمعه و شهود را به همراه خود آوردند و عقد نکاح خوانده شد و صاحب خانه غذایی را که به افتخار داماد جدیدشان تدارک دیده بود آورد و جلوی مهمانان گذاشت، دوست فقیر ما همین که به غذا نزدیک شد همان غذایی را دید که صبح قسمتی از آن را خورده بود و اینک بقیه منتظرش است، او در حالی که گریه می کرد آن را خورد.

صاحب خانه به اوگفت: چرا گریه می کنی؟! ما در مجلس فرح و شادی هستیم؟!

مرد مدتی سکوت کرد، او نمی توانست پرده از کاری که امروز صبح کرده بود بردارد تا گمان نبرند که او دزد است؛ ولی زیر لب این حدیث شریف را با خود زمزمه می کرد:

«إِنَّكَ لَن تَدَعَ شَيئاً لِلَهِ إِلَّا أَبدَلَكَ الله بِهِ مَا هُوَ خَيرٌ لِكَ مِنه»\.

این مرد شرافتمند غذای حــرام و شبههناک را بـهخاطر تـرس خداوند عز و جل و تقوایش رها نمود، پس خداوند، در مـدت کمـتر از نصف روز و باحلالیت و مبارکی، او را صاحب زاد و توشـه و همچنین همسری صالح و خانهای وسیع و بزرگ گردانید، پس پاک و منزه است خدایی که روزی حلال را بهجای حرام داد و برای تمام مخلوقـات رزق و روزی را تقسیم کرد.

خداوند متعال مىفرمايد:

۱ ــ «صفحات مشرقة».

(مَن يَتَّقِ اللهَ يَجعَل لَهُ مَخرَجًا وَ يَوزُقهُ مِن حَيثُ لا يَحتسب وَ مَن يَّتَوكُّل عَلَى اللهِ فَهُو حَسبُه إِنَّ اللهَ بَالِغُ أَمرِه قَد جَعَلَ اللهُ لِكُلِ شَـىءٍ قَدراً)، [الطلاق: ٢-٣].

«هر کس هم از خدا بترسد و پرهیزگاری کند خدا راه نجات را برای او فراهم میسازد \* و به او از جایی که تصورش نمی کند روزی میرساند و هر کس بر خداوند توکل کند خدا او را بسنده است، خداوند فرمان خویش را انجام میساند و هر چه را بخواهد بدان دسترسی پیدا می کند. خدا برای هر چیزی زمان و اندازهای را قرار داده است.» رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ نیز می فرماید:

«َلَا ۚ يَبِلُغُ العَبِدُ أَن يَكُونَ مِنَ الْمُتَّقِينَ حَتَى َيدَعَ مَا لَا بَاسَ بِهِ حَذَراً لِمَا بِهِ بَاس»، [اين حديث را ترمذى روايت كرده و گفته كه حديشى است حسن].

«بنده به حدی نمی رسد که از زمره ی متقیان شود تا اینکه چیزی را که عیبی ندارد از ترس آنچه که مضر است رها سازد».

\* \* \*



ايثار

اوَل: ایثار. دوم: لقمهای در مقابل لقمهای. سوم: یک جرعه آب سرد. چهارم: انفاق در راه خدا.

#### ايثار

شیخ و عالم و فقیه، سلیم مسونی دمشقی، فردی نیکوکار و یکی از سرشناسان دمشق بود، دیگران را بر خود ترجیح میداد و در همه ی کارها بر مولایش اعتماد می کرد.

یکی از داستانهای عجیبش این است که روزی در مسجد نشسته بود که مرد فقیر و بیچارهای نزدش آمد و به او گفت: چند روز است که او و خانوادهاش طعم غذا را نجشیدهاند.

دل شیخ به حال مرد بسیار سوخت و او را با خود به منزل برد و به او گفت که جلوی در بایستد ، سپس بدون اینکه خانوادهاش بفهمند به داخل خزید، آنها دلمه ی کدو درست کرده و آن را داخل سینی بزرگی ریخته و در کنار حوض کوچک وسط حیاط، گذاشته بودند تا سرد شود، شیخ سینی را برداشت و همه غذاها را بدون اینکه کسی بفهمد به مرد فقیر داد و سپس به مسجد رفت و تا مغرب آنجا ماند، در حالی که تمام فکر و ذکرش پیش خانوادهاش بود، او نمیدانست که آنها چه کردهاند ۰۰۰ سپس تصمیم گرفت به خانه برگردد، به محف اینکه وارد خانه شد چشمش به غذاهای اشرافی و زیادی افتاد که

حیاط خانه را پر کرده بود و خانوادهاش را دید که شاد و خوشحالند، وقتی ماجرای غذاها را بریشان فرستاده است.

بعدها وقتی قصه ی این غذاها را جویا شد و اینکه چرا پاشا آنها را برایشان فرستاده است فهمید که پاشا، استاندار و معاونش را دعوت کرده بود؛ ولی آنها نیامده بودند، پاشا نیز از این کارشان خشمگین شده و غذاها را برای شیخ سلیم فرستاده بود .

این شیخ بزرگوار آن مرد فقیر را بر خود و خانوادهاش ترجیح داد و غذای بچههایش را بهخاطر رسیدن به آنچه در نـزد خداونـد متعـال است و همچنین بهخاطر انجام عمل خیر و دوستی فقـرا و مساکین و شفقت و مهربانی نسبت به آنان صدقه داد، در حالی که یقیـن داشـت که خداوند پاداش نیکوکاران را هرگز ضایع نخواهد کرد، پس خداونـد نیز بهتر از آن را نصیبش نمود و او را در دنیـا خوشـبخت گردانـده، در آخرت نیز اجر جزیل به او عطا خواهد فرمود.

خداوند متعال می فرماید:

(وَ يُطعِمُونَ الطَّعامَ عَلَى حُبِّه مِسكِيناً وَ يَتِيماً وَ أَسِيراً)، [الإنسان: ٨]. «و خوراک می دادند به بینوا و یتیم و اسیر، بهخاطر دوست داشتن خدا.»

از عبد الله بن عمرو بن عاص \_ رضى الله عنهما \_ روايت شده است كه مردى از رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ پرسيد: كدام اسلام نيكوتر است؟ حضرت فرمود:

<sup>1</sup> \_ «الفرج بعد الشدة».

«تُطعِمُ الطَّعامَ وَ تَقرأُ السَّلَامَ عَلَى مَن عَرَفْتَ وَ مَن لَم تَعــوِف»، [متفق عليه].

«به دیگران غذا بدهی و به هر کس، چه می شناسی و چه نمی شناسی، سلام بگویی».

\* \* \*

# لقمهای در برابر لقمهای

پسری از مادرش جدا شده بود و تا مدتهای طولانی از او خبری نداشت، مادر از بازگشت پسر نا امید شد. روزی نشست تا غذایش را بخورد، لقمهای نان برداشت تا در دهان بگذارد که ناگهان سائلی در خانه را به صدا درآورد و تقاضای غذا نمود. زن لقمه را نخورد و همهی آن نان را برداشت و به آن سائل داد و آن روز و شب را گرسنه ماند. هنوز چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که پسرش به نزدش بازگشت و از سختیها و بلاهایی که بر سرش آمده بود برای مادرش سخن گفت و افزود: سخت ترین و بزرگترین حادثهای که برایم اتفاق افتاد این بود که چند روزی بود که در راهی میرفتم که ناگهان شیری به من حمله کرد و مرا از پشت خری که سوارش بودم گرفت، خر فرار کرد و چنگال شیر در پالتو و کت زیر و لباس زیرین من فرو رفت و با این حال چنگالهای شیر به بدنم آسیبی نرساند، من سخت متحیر شدم و نمیدانستم چه بر سرم می آید تا اینکه شیر مرا برداشت و به غاری برد و رویم نشست تا مرا بدرد که در این هنگام برداشت و به غاری برد و رویم نشست تا مرا بدرد که در این هنگام

مردی بزرگ هیکل و سفید روی را که لباس سفید نیز به تن داشت دیدم، او بدون هیچ اسلحهای شیر را گرفت و آن را بلند کرد وسپس به زمین زد و گفت: برخیز ای سبگ، لقمهای در مقابل لقمهای، شیر برخاست و پا به فرار گذاشت، دوباره به حال اولم بازگشتم، به دنبال مرد گشتم ولی او را نیافتم، چند ساعتی در جایم نشستم تا نیرو گرفتم، سپس به خود نگریستم و دیدم که توانایی ادامه دادن راه را دارم پسس به راه افتادم تا اینکه به قافلهای رسیدم. آنها وقتی مرا دیدند شگفت زده شدند، من نیز داستانم را برایشان تعریف کردم؛ ولی معنی این گفتهی آن مرد را نفهمیدم که گفت: لقمهای در مقابل لقمهای ۱۰۰ زن وقتی این را صدقه داده بود د.

بهراستی که صدقه خشم و غضب پروردگار را خاموش و به خواست خدا مرگ و مصیبتها را دور میسازد و در عمر برکت میدهد و چه بسا که صدقهای، به اجازه ی خداوند، سختیها و مصائب بزرگ را باز دارد، پس بیایید در صدقه دادن سستی نورزیم حتی اگر کم باشد، پس از آتش دوزخ پرهیز کنید حتی اگر شده با نصف خرمایی، چرا که این مادر، که تمام فکر و ذکرش دوری پسر بود و از بازگشتش نا امید شده بود، صدقهاش، که به آن محتاج بود، باعث شد که پسرش از مرگ حتمی نجات یابد و صحیح و سالم به نزدش باز گردد، پس در راه خدا انفاق کنید و صدقه بدهید که آنچه در نزد خداست بهتر و ماندگارتر می باشد.

<sup>1</sup> ــ «نشوار المحاضرة».

خداوند متعال مىفرمايد:

(إِن تُبدُوا الصَّدَقَاتِ فَنعِمًا هِيَ وَ إِن تُخفُوهَا وَ تُؤتُوهَا الفُقَـــواءَ فَهُوَ خَيرٌ لَكُم وَ يُكَفَّرُ عَنكُم مِن سَيِّئاتِكُم وَ اللهُ بِمَا تَعمَلـــوُنَ خَبِـــيرٌ)، [البقرة: ٢٧١].

«اگر بذل و بخششها را آشکار کنید، چه خوب، و اگر آنها را پنهان دارید و به نیازمندان بپردازید، برای شما بهتر خواهد بود برخی از گناهان شما را میزداید، و خداوند آگاه از هر آن چیزی است که انجام میدهید.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«صَنَائِعُ المَعرُوفِ تَقِى مَصارِعُ السُّوءِ وَ الصَّدَقَةُ السَّــرُ تُطفِــئُ عَضَبَ الرَّبِّ وَ صِلَةَ الرَّحِمِ تَزِيدَ فِى العُمرِ»، [بعروايت طبران و تصحيح آلبان].

«کارهای نیک از مرگهای شـوم و بـد جلـوگـیری می کنـد و صدقهی پنهانی خشم و غضب پروردگار را خاموش می گرداند و صلهی رحم باعث طولانی شدن عمر می شود».

\* \* \*

# یک جرعه آب سرد

در روز پنج شنبه، دوم آگوست سال ۱۹۹۰م حادثهای رخ داد که هیچ کس تصورش را نمی کرد و هیچ مسلمانی از همسایهاش چنین توقّعی نداشت. لشکریان عراقی به دستور فرماندهی ظالمشان صدام

حسین به کویت حمله برده و قسمتهایی از آن را اشغال نمودند. ایسن پاسخ نیکیها و پشتیبانیهای کویتیها بود که این گونه مسورد تهاجم عراقیها واقع گردیدند. لشکرکشی سربازان عراقی ما را به یساد حمله سربازان مغول به فرماندهی هلاکوخان به بغداد انداخت که کار خلافت عباسی را یکسره کرده و هر چه در سر راهشان بود ویبران نمودند. لشکر عراقی نیز در سال ۱۹۹۰م و در حمله به کشور کویت دقیقاً همین جرم و جنایتها را مرتکب شده، دست به کارهای شرم آوری چون غارت و چپاول و دزدی و کشتار و تجاوز، مشل دوران اول جاهلیت و بلکه بدتر از آن، زدند.

اهالی کویت از ترس آنچه رخ داده بود به هـ ر وسیلهای سعی میکردند که خود را از جهنم کینه و دشمنی کور کورانه نجات دهند. از جمله کسانی که میخواستند از کویت بیرون روند، خانوادهای بـود کـه صبح زود همه اعضای خـانواده از شـدت تـرس و وحشـت آنچـه بـه سرشان خواهد آمد، به سرعت سوار ماشین شـدند و ماشـین کمکـم از دید سربازان عراقی ناپدید شد، همگی حواسشان جمع بود تا هیچ گونه حادثهای به وقوع نپیوندد و مادر بزرگ با ایمان آیاتی چند از کـلام الله مجید را تلاوت مینمود و به درگاه خداوند عز و جل دعا میکـرد کـه آنان را در این سفر یاری نموده تا به سلامت به جای امنی برسند.

هوا بسیار گرم و سوزان بود. اتومبیل در صحرا حرکت می کرد، بعد از پیمودن مسافتی طولانی، که برایشان به اندازه ی یک قرن طول کشید، ناگهان از میان تپههای شنی، سربازی عراقی پدیدار شد. او اتومبیل را نگه داشت و سرنشینان داخل اتومبیل را ورانداز کرد، همگی ترسیده بودند، او چند سؤال پرسید و سپس به تهدید آنها پرداخت،

همه ساکت بودند و ترس سراپایشان را فرا گرفته بود و مادر بزرگ با خدای خودش راز و نیاز می کرد و دعا می نمود که خداوند آنان را از این وضعیت نجات دهد. سرباز عراقی از آنها پرسید که مقصدشان کجاست و آنها در جواب گفتند که راهی عربستان سعودی هستند. سرباز نیز به آنان راهی را نشان داد و گفت: از این راه بروید، چون امن تر است.

ماشین به سرعت حرکت کرد، در حالی که از باد نیز سبقت می گرفت و سرباز عراقی را که خاک او را پوشانده بود همانطور رها کرد. همگی خدا را شکر می کردند که آنها را از این درد سر، بدون هیچ آزار و اذیتی نجات داد و همچنین دعا می کردند که بقیه راه را، تا رسیدن به عربستان سعودی، برایشان آسان بگرداند.

در این هنگام مادر بزرگ از پسرش پرسید: آیا به آن سـرباز آب و غذایی دادی؟ پسر جواب داد: نه، ندادم، چرا باید بـه او آب و غذایـی بدهیم؟ خدا را شکر که ما را از دستش نجات داد!

مادر بزرگ گفت: او بیچاره است و حتماً در ایس هوای گرم و سوزان و در این صحرای خشک و بی آب و علف به جرعهای آب نیاز دارد، زود باش برگرد تا هر چه نیاز دارد به او بدهیم. همهی افرادی که در ماشین بودند به این سخن مادر بزرگ اعتراض کردند و این رفتارش را نکوهش نمودند ولی مادر بزرگ بر این سخنش اصرار نمود و به پسرش امر کرد تا نزد سرباز عراقی باز گردد، پسر نیز تسلیم فرمان مادر شد و از همان راهی که آمده بود بازگشت. وقتی به نزد سرباز رسید او از بازگشتن آنها تعجب کرد و اسلحهاش را به طرفشان گرفت و دلیل بازگشتشان را پرسید.

پسر گفت: برگشتیم تا کمی أب و غذا به تو بدهیم.

سرباز گفت: آب و غذا! من خیلی وقت است که غذا نخوردهام و آبی ننوشیدهام. پسر شیشهی آب سرد و کیسهای پر از غذا را به او داد، سرباز به سرعت شیشهی آب را گرفت و سرش را باز کرد و شروع کرد به نوشیدن تا عطشش را خاموش کند، در این اثناء در حالی که سرباز مشغول نوشیدن آب بود، اتومبیل به راه افتاد، ناگهان همه صدای فریاد بلندی را که از طرف سرباز می آمد شنیدند که آنها را صدا می زد و می گفت: برگردید، برگردید.

آنها که بهشدّت ترسیده بودند، بازگشتند، وقتی به او رسیدند گفت: از این راه نروید.

پسر گفت: چرا مگر این همان راهی نیست که به ما نشان دادی؟!

سرباز گفت: بله، ولی این راه بسیار خطرناک است و پر از اماکن مین گذاری شده و مناطق بازرسی است، من میخواستم که شما گرفتار شوید، ولی الان که شما به من آب و غذا دادید و از کسانی که مرا در این صحرا بدون آب و غذا رها ساخته، نسبت به من دلسوز تر بودید و اگر شما نبودید حتماً از تشنگی هلاک میشدم، الآن از آن راه بروید که امن است و هیچ کس جلوی شما را نخواهد گرفت. او راه را نشان داد و گفت: از اینجا بروید، زود باشید، وقت را تلف نکنید.

همگی از آنچه اتفاق افتاده بود حیران مانده بودند. در این هنگام مادر بزرگ گفت: دیدید که چگونه خداوند عز و جل ما را از خطری بزرگ نجات داد، خطری که نزدیک بود بهخاطر همین چند لقمه غذا و کمی آب گرفتارش شویم، پس خدا را شکر کنید و سپاسش را بگویید و بر انجام کارهای خیر ، خصوصاً صدقه کوشا باشید، صدقه

بدهید فرزندانم! هر چند که به دشمنانتان باشد، چرا که صدقه از مرگهای شوم و بدهنگام جلوگیری می کند.

این خانواده به فضل و لطف خداوند متعال و بدون اینکه آسیبی به آنها برسد به عربستان رسیدند. بهراستی که صدقه نتایج بـزرگ و ثمرهای خوب به دنبال دارد و اگر خداوند عز و جل و بعد از خدا اهتمام این مادر بزرگ به صدقه و ایمانش به خدا نبود حتماً این خانواده دچار آسیبهای بزرگی میشدند، ولی خداوند به آنان رحم کـرد و آنها را از مرگ حتمی نجات داد، همان یک جرعه آب سرد در آن گرمای سوزان تابستان آتش حقد و کینه و دشمنی را در قلب آن سرباز خاموش کـرد، پس دلش به حال آنان سوخت و راه نجات و رهایی را به آنها نشان داد و شکر و سپاس سزاوار خداوند عالمیان است.

خداوند متعال مىفرمايد:

(...إِنَّ اللَّهَ يَجزِى الْمُتَصَدِّقِينَ)، [يوسف: ٨٨].

«... بی گمان خداوند بخشندگان را به بهترین وجه پاداش میدهد.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«صَنَائِعُ المَعرُوفِ تَقِى مَصارِعَ السُّوءِ وَ الآفَاتِ وَ المُسهلِكَاتِ، وَ أَهُلُ المَعرُوفِ فِى الآخِرَةِ»، [بسه روايت حاكم روايت و تأييد آلباني».

«کارهای نیک از مرگهای شوم و بدهنگام و آفات و هلاکتها جلوگیری می کند و نیکوکارانِ دنیا همان نیکو کاران در آخرتند».

## انفاق در راه خدا

یکی از برادران بزرگوار این ماجرا را که برایش اتفاق افتاده بود برایم تعریف کرد و از من خواست تا اسمش را ذکر نکنم.

او گفت: روزی از روزها به مقداری پول احتیاج پیدا کردم و وقتی کمی جستجو کردم، دیدم که فقط ده دینار دارم که از حقوق ماهیانهام برایم باقی مانده است، در حالی که هنوز نصف ماه هم سپری نشده است، پس با خودم فکر کردم که چگونه پولِ مورد نیازم را تهیه کنم، امّا راه حلی نیافتم، در این هنگام این حدیث رسول الله ـ صلی الله علیه و سلم ـ به خاطرم رسید که در آن آمده است:

«اَنفِق يَا ابنَ آدَم يُنفق عَلَيك».

«ای فرزند آدم! انفاق کن تا بر تو انفاق شود»

با خود گفتم که فقط این راه باقی مانده است، به سرعت برخاستم و به یکی از مراکز خیریه رفتم و هر چه داشتم در راه خدا صدقه دادم، در حالی که با تمام وجود یقین داشتم که خداوند بهتر از آن را نصیبم خواهد گرداند، شبم را با اطمینان خاطر سپری کردم. صبح که شد به محل کارم رفتم، با خاطری آسوده پشت میزم نشستم و مشغول رسیدگی به کارهایی که از من خواسته شده بود، شدم. بعد از مدت کمی تلفن به صدا در آمد، گوشی را برداشتم کسی که صحبت میکرد مسئول مالی صندوق بود که به من گفت:

برادر به دفترم بیا و پاداشت را بگیر.

گفتم: كدام پاداش؟!

گفت: پاداش کارهای خوبت را، زود باش و درنگ نکن.

گوشی تلفن را گذاشتم و در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجیدم روی صندلی نشستم و به درگاه خداوند عز و جل دعا کردم تا همانگونه که در دنیا به من عوض این کارم را داد در آخرت نیز اجر و ثواب به من عطا نماید.

رفتم تا مبلغ مذکور را که بیشتر از دویست دینار بود دریافت کنم!

این است ثمره ی صدقه و توکل به خدا و طلب آنچه در نزد خداست و بی نیازی از مردم. به راستی که بخشش مال و ثروت در راه خدا نتائج خوبی در زندگی دنیا دارد، مثل برکت در عمر و رزق و روزی و فرزندان صالح و در امان بودن از گزند بلاها و مصیبتها.

در آخرت نیز ثواب بی شـمار را بـه دنبـال دارد و آنچـه در نـزد خداست باقی و پایدار است و آنچه ما داریم تمام شدنی است.

خداوند متعال مىفرمايد:

(وَ مَا أَنفَقتُم مِن شَيءٍ فَهُوَ يُخلِفُهُ وَ هُـــوَ خَـــــيرُ الرَّازِقِـــينَ)، [السبأ: ٣٩].

«و هر چه را در راه خدا ببخشید و صرف کنید، خدا جای آن را پر میکند، و او بهترین روزی دهندگان است.»

> رسول اکرم \_ صلی الله علیه و سلم \_ میفرماید: «أَنفِق أُنفِق عَلَيك»، [به روایت احمد، بخاری و مسلم].

«انفاق كن تا من بر تو انفاق نمايم».

\* \* \*



# نافرماني

اوًل: قبل از اینکه فرصت از دست برود. دوم: قصاص عادلانه. سوم: پسر نافرمان.

# قبل از اینکه فرصت از دست برود

این داستان واقعی است که قهرمان آن نزدیک بود مادر را که بهترین سرمایهی زندگی دنیا و بهشت را که با ارزشترین سرمایهی آخرت است از دست بدهد، ولی خداوند متعال بر او منّت نهاد و بعد از مدتی متوجه اشتباهش شد و از خواب غفلت بیدار گشت و به خواست خدا از اجر و پاداش بهرهمند شد. قصهی این فرد پند و عبرتی است برای تمامی کسانی که نفسشان آنان را فریب داده تا از والدین یا یکی از آنها نافرمانی کنند. پس بیایید با هم داستان او را بخوانیم:

ح. ح. م می گوید: وقتی کوچک بودم، پدرم مرد و از آن به بعد مادرم سرپرستیم را به عهده گرفت. او به عنوان مستخدم در خانهها کار می کرد تا خرج و مخارجم را در بیاورد؛ چون من تنها فرزند او بودم. مادرم مرا به مدرسه فرستاد و من همچنان درس می خواندم تا اینکه درس دانشگاه را به پایان رساندم، من با او خوش رفتار بودم و به او نیکی می کردم تا اینکه دعوت نامهای برایم رسید که به خارج از کشور بروم و تحصیلاتم را ادامه بدهم. او با چشمانی گریان از من خداحافظی کرد و مرتب می گفت:

«مواظب خودت باش پسرم، مرا از خود بی خبر نگذار، برایم نامه بفرست تا از احوالت اطمینان حاصل کنم.»

بعد از مدتی طولانی، تحصیلاتم را به پایان رسانیدم و وقتی برگشتم کاملاً متحول شده بودم، شخصی شده بودم که فرهنگ غربی به کلی در من اثر کرده بود، اسلام را باعث عقب ماندگی و سرخوردگی میدانستم، دیگر به چیزی جز زندگی مادی ایمان نداشتم، پناه بر خدا.

به شغل رده بالایی دست یافتم و به جستجو همسری برای خود پرداختم تا اینکه همسر مورد علاقهام را پیدا کردم، البته مادرم دختر دینداری را برایم در نظر گرفته بود؛ ولی من جز آن دختر زیبا و پولدار کسی دیگر را نمیخواستم، چون من در رؤیای زندگیی ثروتمندانهای بودم.

در شش ماه اوّل ازدواجم، همسرم همیشه از مادرم بدگویی میکرد تا اینکه کمکم از مادرم بدم آمد، یک روز وارد خانه شدم و دیدم که همسرم گریه میکند. از او علت گریه کردنش را پرسیدم و او جواب داد: یا من در این خانه میمانم یا مادرت، من بیشتر از این نمی توانم او را تحمل کنم.

در این لحظه بسیار خشمگین و عصبانی شدم و مادرم را از خانه بیرون کردم و او در حالی که گریه می کرد می گفت: خداوند تو را خوشبخت کند، و از خانه خارج شد.

ببینید که قلب مادر چقدر بزرگ و مهربان و پرعاطفه است که علی رغم اینکه تنها پسرش از سر ظلم و ستم او را از خانه بیرون کرد ولی مادر برای پسرش خوشبختی را در زندگی می طلبد.

صاحب قصه ادامه داد: بعد از چند ساعت به دنبال مادرم رفتم و

دنبالش گشتم امّا فایدهای نداشت، به خانه برگشتم و همسرم با مکر و حیله از غفلت من سوء استفاده کرد و باعث شد من آن مادر گرانقدر و عزیزم را از یاد ببرم!

من مدتی از احوال مادرم بی خبر ماندم، در این مدت به بیماری صعب العلاجی مبتلا شدم که باعث شد در بیمارستان بستری شوم مادرم از این موضوع مطلع شد و به دیدارم آمد. همسرم نزد من بود و قبل از اینکه وارد اتاق شود او را بیرون کرد و به او گفت:

پسرت اینجا نیست، از جان ما چه می خواهی، از اینجا برو.

مادرم از همان راهی که آمده بود برگشت و من بعد از مدتی طولانی از بیمارستان مرخص شدم که در این مدت حالت روحی و روانیم کاملاً دگرگون شده بود، کار و خانهام را از دست دادم و قرضهایم روی هم انباشته شد و همهی اینها بهخاطر همسرم بود، او با خواستههای بیش از اندازهاش مرا از پا در آورده بود. دست آخر هم جواب تمام نیکی هایی که نسبت به او کرده بودم را داد و گفت: حالاکه شغل و پول و ثروتت را از دست دادی و دیگر در جامعه جاه و مقامی نداری، من به صراحت میگویم که دیگر تو را نمیخواهم، مرا طلاق بده.

سخنان همسرم همانند صاعقهای بر سرم فرود آمد و من هم او را طلاق دادم ۰۰ در این هنگام بود که از آن خوابی که در آن فرو رفته بودم بیدار شدم و بدون هدف همینطور می رفتم و به دنبال مادرم می گشتم و در آخر او را پیدا کردم؛ امّا او را کجا پیدا کردم؟!

او در یکی از کاروانسراهای وقفی ـ جای کسانی که هیچ منزل و پناهگاهی ندارند تا سرپرستیشان را به عهده بگیرد و از راه صدقهی

دیگران امرار معاش می کنند ـ یافتم. بـ ه نـزدش رفتـم ۱۰۰۰ از شـدت گریه رنگ و رویش کاملاً پریده بود و لاغر شده بود، به محض اینکـه او را دیدم خودم را به پایش انداختم و گریهی تلخی را سر دادم، او هم به همراه من شروع کرد به گریستن، تقریبـاً یـک سـاعت تمـام گریـه می کردیم. بعد او را به خانه بردم، ترجیح دادم کـه مطیع و فرمـانبر او باشم و قبل از آن دستورات خداوند را اجرا و از آنچه نهی کـرده دوری گزینم .

به راستی که نافرمانی والدین از جمله گناهان کبیره است، خصوصاً نافرمانی مادر. به همین خاطر وقتی این پسر از مادرش نافرمانی کرد زندگی او رنگ زشتی، بیچارگی و بدبختی به خود گرفت و با سختی و مشقت زندگی کرد و اگر فضل و کرم خدا نبود و او را متوجه غفلت و گمراهیش نمی کرد تا اشتباهش را دریابد، تمام عمرش را در بدبختی و ذلت می گذراند ولی خداوند متعال با فضل و بخشش بر او منت نهاد و او بقیه ی عمرش را با خوشبختی در کنار مادرش سپری کرد.

خداوند متعال مي فرمايد:

رَوَ وَصَّيْنَا الإِنسَانَ بِوَالِدَيهِ حَمَلَتهُ أُمُّهُ وَهَنَا عَلَى وَهِنٍ وَ فِصَالُـــهُ فِي عَامَينِ أَنِ اشكُر لِي وَ لِوالِدَيكَ إِلَىَّ الْمُصِيرِ)، [لقمان: ١٤].

«ما به انسان درباره ی پدر و مادرش سفارش کردهایم، مادرش به او حامله شده است و هر دم به ضعف و سستی تازهای دچار آمده است. پایان دوران شیرخوارگی او دو سال است که هم سپاسگذار من و

۱ -- روزنامه «البلاد السعودية».

هم سپاسگذار پدر و مادرت باش، و بازگشت به سوی من است.» مردی به نزد رسول خدا \_ صلی الله علیه و سلم \_ آمد و گفت:

یَا رَسُولَ الله، مَن آَحَقُ النَّاسِ بِحُسنِ صَحابَتی؟ قالَ: «أُمُّك».
قالَ: ثُمَّ مَن؟ قالَ: «أُمُّك». قالَ: ثُمَّ مَن؟ قَالَ: «أُمُّك». قالَ: ثُمَّ مَن؟ قَالَ: «أَمُّك». قالَ: ثُمَّ مَن؟ قالَ: ﴿

«ای رسول خدا، مستحق ترین فردی که باید افتخار همنشینی او را داشته باشم کیست؟ فرمود: «مادرت»، گفتم: سپس چه کسی؟ فرمود: «مادرت»، گفتم: سپس چه کسی؟ فرمود: «مادرت»، گفتم: سپس چه کسی؟ فرمود: «پدرت».

\* \* \*

## قصاص عادلانه

وائل، در امتحان دیپلم قبول شد، خوشحالی پدر و مادرش حتی از خودش نیز بیشتر بود، چرا که نه؛ چون او تنها فرزندشان و امید و آرزوی آنها در این زندگی بود. وائل آرزو داشت که درسش را در رشتهی پزشکی در پاریس ادامه دهد، پدر وائل با پیشنهاد پسرش برای ادامه تحصیل موافقت کرد و به دنبال تحقق بخشیدن آرزوی تنها پسرش دست به کار شد. وائل برای تحصیل در رشتهی پزشکی به دانشگاه «سوربن» در پاریس رفت. پدرش تاجر بود و برای پسرش به اندازهای که احتیاج داشت پول میفرستاد. پسر در نزدیک دانشگاه، آپارتمان کوچکی از یک خانوادهی فرانسوی اجاره کرد. وائل کم کم با

دختر صاحب خانه دوست شد، او دختر زیبا و فریبایی بود. این علاقه و ارتباط با گذشت زمان میان وائل و دختر محکمتر شد و آنها دوست جدایی ناپذیر شدند، هر کدام از آنها دلباختهی دیگری شده بود. دختر عادت کرده بود که هر وقت بخواهد به آپارتمان وائل بیاید؛ در این حال شیطان سومین آنان بود و گمراهی و عصیان را برایشان زینت داد. وائل نیز مدام برای دوست عزیزش هدیه و کادو می برد و پدرش شب و روز کار می کرد تا پول مورد نیاز پسرش را فراهیم کند، غافل از اینکه پسر مشغول خوشگذرانی است. تمام فکر و ذکر وائل دوستش شده بود و این مسأله بر درسهایش تأثیر گذاشت و باعث شد در تحصیلاتش ناموفق بماند، سالها گذشت و پدر از فرستادن آنچه ما یحتاج پسرش بود دریغ نکرد، از طرفی مادر نیز او را تشویق می نمود و یاد آوری می کرد که او تنها پسرشان است و آنها از اوضاع و احوال یاد آوری می کرد که او تنها پسرشان است و آنها از اوضاع و احوال پسرشان و اینکه الآن چه کار می کند چیزی نمی دانند.

یک روز دختر در حالی که گریه و زاری مینمود به نزد وائل آمد، دل وائل به حالش سوخت و شروع کرد به آرام کردنش و با دست به شانهاش میزد، وقتی دختر آرام شد وائل علت گریه کردنش را پرسید. دختر جواب داد: پدرم مرا از خانه بیرون کرده است، چون من به سن بلوغ رسیدهام، باید به خودم متکی باشم و خرج خودم را بهدست بیاورم و او مجبور نیست مخارج مرا بدهد.

با شنیدن این سخنان، وائل بدون هیچگونه تردیدی به او پیشنهاد ازدواج داد و دختر نیز از ترس اینکه این فرصت را از دست بدهد فوراً به او جواب مثبت داد، آنها با هم ازدواج کردند و وائل مسؤلیت همسر و خانهاش را به عهده گرفت و از پدرش خواست تا

مقدار بیشتری پول برایش بفرستد و آنها را توجیه کرد که همه چیز در آنجا گران است، پدر نیز در فرستادن پول برای پسرش دریغ نمی کرد و مادر نیز او را تشویق مینمود تا در فرستادن پول کوتاهی نکند، تا اینکه بالأخره او هر چه پول داشت فرستاد و دیگر چیزی باقی نماند و نمی دانست از کجا برای پسرش پول تهیه کند، اینجا بود که مادر به خاطر آینده ی پسرش هر چه طلا داشت فروخت و وائل همچنان پول بیشتری از پدر و مادرش مطالبه می کرد. او اصلاً به سختیها و مشقتهایی که پدر و مادرش متحمل می شدند تا برایش پول تهیه کنند نمی اندیشید، تنها چیزی که برایش اهمیت داشت این بود که پول بهدست آورد تا برای معشوقه و دلباختهاش خرج کند!

کم کم وضع اقتصادی پدر بدت رشد، منابع در آمدش دچار اشکال شد، از طرفی تحصیلات وائل نیز طولانی شد و والدینش با بی صبری منتظر فارغ التحصیل شدن فرزندشان بودند تا او پاداش آن همه سختی و مشقت را که به خاطرش متحمل شده بودند بدهد و زندگی راحت و مرفهی را برایشان تأمین کند، مادر نیز شوهرش را به صبر دعوت می نمود و از روزهای شیرین آینده و بازگشت وائل و جبران زحماتش سخن می گفت، در حالی که فرزندشان دائماً پول بیشتری از آنها می خواست، تا اینکه آنها چارهای نیافتند جز اینکه فرزندشان را بفروشند و خانهی کوچکی برای زندگی اجاره کنند و برای فرزندشان پول بفرستند؛ چون آنها گمان می کردند چیزی به فارغ التحصیل شدن او باقی نمانده است و او در عوض برای آنها قصری خواهد خرید و به همراه او خوشبخت خواهند شد! امّا پسر ولخرج بدون فکر و اهتمام همینطور اسراف می کرد، تا اینکه پدر هیچ پولی نداشت

که برایش بفرستد پس نامهای برای پسرش نوشت که ما دیگر توان فرستادن پول را برایت نداریم، خانه و جواهرات مادر را نیز فروختهایم و آه در بساط نداریم که برایت بفرستیم، پس خودت فکری به حالت بکن.

وائل از این موضوع خشمگین شد و سخنان پدرش را باور نکرد و گمان بد به پدرش برد و شیطان نیز این گمان بد را در سرش انداخت که پدرش آیندهاش را نابود کرده است، پس بیرحم و سنگدل شد و ارتباطش را با آنها قطع نمود و خودش مشغول کار شد تا بتواند درسش را ادامه دهد، وقتی تحصیلاتش به پایان رسید همچنان مشغول به کار شد تا مقداری پول پس انداز کند که وقتی به کشورش برگردد مطبی خصوصی باز کند. اوضاع بر وفق مراد بود و مقداری پول پس انداز کرد وعازم کشورش شد. او به همراه همسرش به وطنش باز پس انداز کرد وعازم کشورش شد. او به همراه همسرش به وطنش باز گشتنش اطلاعی نداشت، حتی پدرش!

وائل با همسر فرانسوی خود زندگی می کرد، او ثروتمند گشت و در طی این مدت حتی یک بار هم سعی نکرد با پدر و مادرش تماس برقرار کند؛ چون او در سینهی خود قلبی سخت و سنگین که آکنده از حقد و کینه نسبت به کسانی که مسبب این زندگی مرفه او بودند داشت، ولی خداوند عز و جل مهلت می دهد امّا سهل انگاری نمی کند و ذات سبحانش هیچ گاه از امور بندگانش غافل نمی شود، خواست خدا این بود که یکی از دوستان پدرش به مطب او برود و از مکانش مطلع شود، البته وائل او را نمی شناخت. به محض اینکه آن مرد از مطب خارج شد به نزد پدر وائل رفت تا به او اطلاع دهد که وائل از ضارح برگشته و مطبی خصوصی برای خود باز کرده است. پدر وائل از شنیدن برگشته و مطبی خصوصی برای خود باز کرده است. پدر وائل از شنیدن

این خبر جا خورد و آنچه را شنید باور نکرد؛ امّا دوستش قسم خورد که راست میگوید و گفت: زود باش برویم تا مطب پسرت را به تو نشان دهم. پدر با شگفتی بهراه افتاد، وقتی چشمانش به تابلوی مطب افتاد و اسم پسرش را روی آن خواند و وقتی بوی جگر گوشـهاش را حس نمود چشمانش پر از اشک شوق و شادی شد، هر دو از پلههای مطب بالا رفتند، در حالی که پدر نمی توانست آنچه را که می بیند باور کند. پدر بعد از مدتی طولانی پسرش را دید و خواست تا او را در آغوش بگیرد تا شعلهی فراق و دوریش را خاموش گرداند، وقتی پدر به پسر نزدیک شد ناگهان پسر نافرمان فریاد کشید و با کمال وقاحت و بی شرمی گفت: سر جایت بایست و به مین نزدیک نشو تا همسر خارجیم تو را نبیند و مرا تحقیر نکند و آبرویم پیش او نیرود! پدر سر جایش میخکوب شد، سپس آن پسر نافرمان فریاد زد: ببین، مین می توانم به تو کمک مادی نکنم ولی مهم این است که دیگر هرگز به این مطب یا نگذاری!

اینجا بود که پدر احساس کرد که تمام آرزوهایش بر باد رفته و تمام پیش بینیهایش نقش بر آب شده و خودش را کنترل کرد و در جواب آن پسر نافرمان سخنانی را گفت که اگر کوه آن را میشنید از جایش کنده میشد و منفجر میگشت.

پدر به پسر نافرمان گفت:

«لعنت خدا و تمام مردم بر تو باد و خشم و غضب خدا تا روز قیامت گریبان گیرت باشد و تا قیام قیامت در بدبختی و شقاوت باشی!» سپس به صورتش آب دهان انداخت و آتشی را که این پسر نافرمان درقلب پدرش روشن کرده بود خاموش کرد، پدر ادامه داد و گفت: پرودگار این جهان ما را از تو بینیاز ساخته است.

این سخنان پدر نه در نفس آن پسر نافرمان و نه در قلبش تأثیری گذاشت، چون قلبش از سنگ بود و حتی سختتر از سنگ و سیاهتر از ظلمات شب تاریک.

در یک روز تعطیل وائل به همراه همسرش برای تفریح و سرگرمی و گذراندن یک روز زیبا، بعد از مدتی خسستگی کار، بیرون رفتند، در یکی از پیچها ماشین ناگهان لغزید و به ته دره افتاد و وائل و همسرش در جا مردند. این خبر به پدر و مادر وائل رسید و آنها به خداوند علیم وحکیم که دعای هیچ مظلومی را رد نمی گرداند، خصوصاً اگر دعای والدین باشد، یقین پیدا کردند، آنها تمام ثروت پسرشان حتی مطب او را به ارث بردند .

به راستی که پروردگارت در کمین است و خداوند عز و جل به ظالم فرصت و مهلت میدهد تا وقتی که او را به چنگ آورد و راه فرار نداشته باشد.

این قصه نیز پند و عبرتی است برای فرزندان و والدین، پس بـر فرزندان واجب است که در هر شـرایطی بـه پـدر و مادرشـان احـترام بگذارند و همچنین وظیفهی والدین این است که فرزندانشان را تربیتی

١ \_ وقانع أغوب من الخيال.

دینی کامل بنمایند و از آنان در برابر آفتهای دنیایی و دامهای شیطانی خصوصاً در این دوره و زمان محافظت کنند.

خداوند متعال مىفرمايد:

(وَ وَصَّيْنَا الإنسَانَ بَوَالِدَيهِ خُسناً)، [العنكبوت: ٨].

«ما به انسان توصیه می کنیم که به پدر و مادرش کاملاً نیکی کند.» رسول اکرم نیز می فرماید:

«رِضَى الرَّبِّ فِى رِضَى الوَالِدَينِ وَ سَخطِ الرَّبِّ فِـــــى سَـــخطِ الوَلِدَينِ»، [به روايت حاكم].

«خشنودی خداوند در خشنودی پدر و مادر است و خشم خداوند در خشم پدر ومادر است».

\* \* \*

## پسر نافرمان

او تنها فرزند پدر ومادرش بود ولی با این وجود زبان دراز و بد دهان بود و دائماً به پدر و مادرش فحش و ناسزا می گفت بدون اینکه دستورات و تشویقهای دین حنیف اسلام را، مثل اطاعت والدین، رعایت احترام آنها، گوش به فرمان آنها بودن و عدم آزار و اذیت آنان را، حتی با کوچکترین سخنی، مراعات نماید، امّا این پسر نافرمان با پدر و مادرش بسیار بد رفتار بود و بعد از فوت پدر نسبت به مادرش بد رفتارتر شد، مادر بیچارهاش هم به خاطر محبتی که به فرزندش داشت و از ترس اینکه مبادا آسیبی به او برسد مدام او را نصیحت می کرد که

از دوستان بد که موجب دوری او از دین و اخلاق پسندیده و همچنین باعث افت تحصیلی و انحرافش شده بودند، دوری کند. ولی این بد بخت نه تنها به حرفهایش توجهی نمی کرد، بلکه با پستترین سخنان جوابش را می داد و با او بد رفتاری می کرد تا اینکه صبر مادرش تمام شد و تهدید کرد که به یکی از دایی هایش خبر می دهد تا او را ادب کند، ولی در جواب به مادرش گفت که داییش هیے کاری نمى تواند بكند، چرا كه او بيست و چهار ساله شده و احدى نمى تواند هیچ تعرضی به او بکند و او می تواند از خودش دفاع نماید و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به مادرش تا اینکه به جوش و خروش آمد و خشـم و غضب وجودش را فرا گرفت و شیطان افسارش را به دست گرفت و از کوره در رفت و کفشش را پرت کرد و به کمر مادرش زد و در حالی که اصلاً از این کار زشتش احساس ندامت و پشیمانی نکرد از خانه بیرون رفت. مادر شروع کرد به گریه و زاری به این شانسش و از شدت اندوه و دل سوختگی و در حالی که شیون و زاری می نمود او را نفرین کرد. وقتی که شب فرا رسید آن فرزند بد بخت بعد از اینکه تمام روز را با دوستان ناباب گذرانده بود به خانه برگشت و روی رختخوابش افتاد و به خواب عميقي فرو رفت.

صبح فردا از خواب بیدار شد ولی از اینکه نمی توانست دست راستش را حرکت دهد جا خورد؛ همان دستی که کفش را به سمت مادرش پرت کرده بود، آن دست دیگر حرکت نمی کرد! دستش فلج شده بود، در را به روی خود بست و از هول آنچه بر سرش آمده بود و جرم و جنایتی که در حق پدر و مادرش مرتکب شده بود شروع کرد به گریه. مادر بیچاره هم دلش برای جگر گوشهاش سوخت ولی کاری از

دست او بر نمی آمد پس شروع کرد به دعا کردن به درگاه خداوند عز و جل و در حالی که گریه می کرد از خدا طلب شفاعت می نمود.

چطور به خودش اجازه داده بود تا کفش را به طرف مادرش پرتاب کند، یک انسان عادی و معمولی به خاطر ترس از خدا و رحم و شفقت، به طرف حیوان اهلی چیزی را پرتاب نمی کند.

به راستی که خداوند عز و جل ما را از گفتین «آف» به پدر و مادر برحذر نموده است و به ما امر نموده که جز با گفتار نیک و با آنها سخن نگوییم، پس چطور کسی به خود اجازه داده که به طرف مادرش که بالاترین مقام و منزلت را دارد کفش پرتاب نماید! دیگر چه چیزی از دین و اخلاق مان باقی مانده است؟!

به همراه من این ابیات شعر را بخوان تا بدانی که چقدر قلب مادر بزرگ و وسیع است، چرا که مادر با وجود بد اخلاقی ها و رنج و محنت هایی که از فرزندانش میبیند، باز هم آنها عزیز ترین و گران بها ترین چیز در نزد او و دوست داشتنی تر از هر چیز در قلبش می باشند:

روزی شخصی، جوان نادان و خامی را شیفتهی ثروت خود کرد تا بهوسیله ی او به آرزویش برسد.

گفت: ای جوان، قلب مادرت را بیاور تا جواهــرات و درهمهـا و مرواریدها از آن تو باشد.

او رفت و خنجری را در سینهی مادرش فرو برد و قلب را از سینهاش خارج کرد و از همان را ه برگشت.

ولی بهخاطر سرعت زیاد بهزمین خورد و قلب روی خاک غلطید و خاکی شد. ناگهان قلب مادر در حالی که خاکی شده بود ندا داد: پسرم، عزیزم، آیا آسیبی به تو رسید؟

امًا این ندا علی رغم لطافت و مهربانیش خشم آسمان را بر آورد و بر آن پسر برافروخت و آسمان بر سرش فرو ریخت.

و آن پسر به خیانت هولناکی که هیچ پسری از آغاز تاریخ بشریت مرتکب آن نشده بود پی برد.

و به طرف قلب رفت و آن را با سیلی از گریههای پشیمانی از آنچه مرتکب شده بود، شست.

در حالی که میگفت: ای قلب، از من انتقام بگیر و مرا نبخــش زیرا که من جنایتی را مرتکب شدهام که نا بخشودنی است.

آنگاه خنجرش را برداشت تا با خشم سینهاش را بشکافد و عبرتی باشد برای کسانی که درس عبرت میگیرند

در این هنگام قلب مادر صدا زد که دست نگهدار و قلب مرا دوبار خونبار مکن. ۱

بنقوده حتى ينال بسمه الوطر و لك الجواهر و الدراهم و الدرر و القلب أخرجه و عاد على الأثر فتدحرج القسلب المعفّر إذ عثر وَلَدى حبيبي هل أصابك من ضرر غضب السماء على الوليد قد انمهر ولد سواه منذ تسماريخ البشر فاضت بسه عيناه من سيل العبر تغفر فسإن جزيمتي لا تغسفسر حنقاً و يبقى عيرة لمن اعتبسر

۱ - أغرى امرؤ يوماً غلاماً جاهلاً قال انتنى بفؤاد أمّك يا فق فمضى و أغرز خنجراً فى صدرها لكته من فرط سرعته هوى ناداه قلب الأم و هو معشرً فكأنَّ هاذا الصوت رغم حُتوه في ارتدَّ نحو القلب يغله باقا و يقول يا قلب انتقم منى و لا و استل خنجره ليطعن صدره

خداوند متعال مىفرمايد:

(وَ وَصَّينَا الإِنسانَ بِوَالِدَيهِ إِحسَانًا حَمَلتُهُ أُمُّهُ كُوهاً وَ وَضَعَتَ فَ كُرهاً وَ وَضَعَتَ فَكُرهاً وَ وَضَعَتَ فَكُرهاً وَ حَملُهُ وَ بَلَغَ أَربَعِ نِن كُرهاً وَ حَملُهُ وَ بَلَغَ أَربَعِ نِن كُرهاً وَ حَملُهُ وَ عَلَى وَالِدَى سَنَة قَالَ رَبِّ أُوزِعنِى أَن أَشكُرَ نِعمَتَكَ الَّتِي أَنعَمتَ عَلَى وَ عَلَى وَالِدَى وَ أَن أَعملَ صَالِحاً تُرضَاهُ وَ أَصلِح لِي فِي ذُرِيْتِي إِنِي تُبتُ إِلَيكَ وَ إِلَى مِن المُسلِمِينَ)، [الأحقاف: ١٥].

«ما به انسان دستور می دهیم که به پدر ومادر خود نیکی کند. چرا که مادرش او را با رنج و مشقت حمل می کند، و با رنج و مشقت وضع می کند، و دوران حمل و از شیر بازگرفتین او سی ماه طول می کشد. تا زمانی که به کمال قدرت و رشد عقلانی می رسد، و به چهل سالگی پا می گذارد. می گوید: پروردگارا! به من توفیق عطا فرما تا شکر نعمتی را بجای آورم که به من و پدر و مادرم ارزانی داشتهای، و کارهای نیکویی را انجام دهم که می پسندی و مایدی خشنودی تو است، و فرزندانم را صالح گردان و صلاح و نیکویی را در میان دودمانم تداوم بخش. من توبه می کنم و به سوی تو برمی گردم، و من از زمره ی مسلمانان و تسلیم شدگان فرمان یزدانم.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«مِنَ الكَبَائِرِ شَتمُ الرَّجُلِ وَالِدَيهِ»، [به روایت بخاری و مسلم (متفق علیه]. «از گناهان كبيره ناسزاگويي شخص به پدر و مادرش است».

\* \* \*



### خطاها

اوَل: سیلی. دوم: به او چه بگویم؟! سوم: دام.

چهارم: جهل.

پنجم: ضایع کردن عمر. ششم: گامهای شیطان. هفتم: فریادهای پشیمانی.

### سیلی

نوجوانی بالغ و خوش قیافه بود، خیلی به خود می بالید و از آنجایی که آخرین فرزند بود خیلی لوس و ننر بود، همهی خواسته هایش بر آورده می شد اضافه بر اینکه هر وقت دلش می خواست به هر جا رفت و آمد می کرد، بدون اینکه کسی از او بپرسد به کجا می روی؟ و از کجا می آیی؟

همه اینها باعث شده بود که جوانی بی آبرو گردد و به کسی اهمیت ندهد. اصلاً برایش مهم نبود که چه اتفاقی برایش خواهد افتاد. سر راه دختران مردم سبز می شد و به آنها متلک می گفت و اگر خانواده ی دختر به والدین این پسر شکایت می کردند، مادرش به آنها اطمینان می داد که او پسرش را به خاطر این کار زشتش تنبیمه خواهد کرد ولی هیچ گاه این حرفهایش را عملی نمی کرد و اگر خبر به پدرش می رسید مادرش او راضی می کرد به اینکه او هنوز جوان است و بی فکر، دوباره چنین کاری نخواهد کرد و این آخرین بارش است، با این حرفها پدر را قانع می کرد. مردم هم روز به روز بیشتر از دست او رنج می کشیدند و او نیز آزار و اذبتش را بیشتر می کرد. زندگی او رنج می کشیدند و او نیز آزار و اذبتش را بیشتر می کرد. زندگی او رنج می کشیدند و او نیز آزار و اذبتش را بیشتر می کرد. زندگی او اینچنین ادامه یافت تا اینکه به سن هجده سالگی رسید و پدرش

برایش اتومبیلی خرید، غافل از این که از آنچه هست بدتر می شود، او به صیادی تبدیل شد که برای دختران ساده و بیجاره تله می گذاشت و به دنبال آنها در کوچه پس کوچهها، مراکز لهو و لعب و سرویسهای مدرسه می رفت و روشهای جدیدی را در رفتار شیطانیش بکار می برد تا با حیله و نیرنگ و دروغ دخترهای بی خبر را به دام اندازد، چه دخترانی که آنها را فریب داده بود وچه پاکدامنهایی که شرفشان را لکه دار کرده بود و چه بیخبرانی که موجب ناراحتی و غیم و غصهیشان شده بود و به این زندگی خود ادامه میداد، دروغ می گفت، دختران بیچاره را گول میزد و بدون هیچ ترسی از خدا یا حیایی، به آنها توهین می کرد و به اشکهای دختران فریب خورده که با شیرین زبانی آنان را گول زده بود اهمیتی نمی داد، چرا که تمام هـم و غمش ارضا کردن غرورش و دنیال کردن گامهای شیطان بود، او بدون اینکه برای ارزشها، اخلاق و آداب ارزشی قائل باشد، زندگیش را می گذراند. ولی بالاخره هر چیزی نهایت و پایانی دارد، روزی از روزها به همراه یکی از دوستانش سوار بر اتومبیل از خانه بیرون رفتند تا کسے, را تور کنند، در این اثناء سرویس مدرسه دختران از جلویش رد شد، دهانش أب افتاد و به دنبال سرویس رفت و سعی می کرد که با یکی از دخترها که روی صندلی عقب نشسته بود ارتباط برقرار کند و شماره تلفنش را به او بدهد و شمارهاش را بگیرد، همین طور که مشغول انجام کارش بود ناگهان اتوبوس ایستاد، او که حواسش نبود با اتومبیلش بــه زیر اتوبوس رفت، دوستش که کنارش نشسته بود تکه تکه شد و او بیهوش گشت و دیگر چیزی نفهمید تا وقتی که خودش را در میان پزشکان و دستگاههای آنها در بیمارستان یافت. بعد از دو ماه دوا و

درمان دوباره سلامتیش را باز یافت و حال دوستش را پرسید و به او گفتند که او مرده است. با شنیدن این خبر به او شوک وارد شد و خودش را مقصر مرگ دوستش دانست و بعد از آن زندگی تلخ و نکبت باری را گذراند، او دست از آب و غذا کشید و وضع سلامتیش بدتر شد و این اتفاق برای او به منزلهی سیلی محکمی بود که او را از خواب غفلت بیدار کرد و از آنچه مرتکب شده بود احساس حسرت و پشیمانی می کرد و اگر بردباری و صبر خداوند عز و جل نمی بود او نیز به همراه دوستش زیر خاک می رفت ولی خداوند دانا و حکیم زندگی دوباره به او بازگرداند شاید توبه کند و هدایت شود .

وظیفه ی اولیاء و مربیان این است که مراقب فرزندانشان باشند و آنها را به بهترین وجه تربیت کنند و محبت خدا و رسولش را در دلهاشان جای دهند و آنان را از کیفر خداوند سبحان و عذابش بترسانند و به رحمت و ثوابش امیدوار سازند و آنها را با اخلاق نیکو و پسندیده بار بیاورند تا وقتی بزرگ شدند انسانهایی صالح در اجتماع باشند که همه به آنها افتخار کنند.

خداوند متعال مىفرمايد:

(فَليَحذَرِ الَّذِينَ يُخالِفُونَ عَن أَمرِهِ أَن تُصِيبَهُم فِتنَةٌ أَو يُصِيبَــهُم عَذابٌ أَلِيمٌ)، [النور: ٦٣].

«آنان که با فرمان او مخالفت میکنند، باید از این بترسند که بلایی گریبانگیرشان گردد، یا اینکه عذاب دردناکی دچارشان شود.» رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ میفرماید:

۱ ــ روزنامهی «الرأی العام» با اندکی تصرف.

«چه بد فردی است آن بنده که غرور و تکبر ورزید و خدای بزرگ و متعال را فراموش کرد، چه بد فردی است آن بنده که ظلم و تجاوز کرد و خدای جبارِ بلند مرتبه را از یاد برد، چه بد فردی است آن بنده که فراموشی و لهو را پیشه ساخت و گورستانها و پوسیدگیها را فراموش کرد».

### \* \* \*

## به او چه بگویم؟!

سه دوست بودند که خوشگذرانی و عیاشی آنها را در کنار هم جمع کرده بود. نه، آنها چهار نفر بودند؛ شیطان چهارمین نفرشان بود.
آنها با شیرین زبانی به شکار دختران ساده و بیچاره میرفتند. با حیله و نیرنگ برایشان دام میگذاشتند تا کم کم آنها را به مزرعههای دور دست بکشانند و در آنجا به گرگهای درندهای تبدیل میشدند که به التماسهای آن فریب خوردگان بیچاره رحم نمیکردند، چرا که احساس، شرف و جوانمردی در قلب آن انسانهای پست مرده بود و صدای التماس دختران گول خورده را نمیشنیدند و دلشان برای اشکهای آنها نمیسوخت، بلکه تنها چیزی که برایشان اهمیت داشت دریدن شکار و لذت بردن از آن بود. روزها و شبهایشان اینچنین با

خوش گذرانی در مزرعهها و خیمهها و گذراندن اوقات در ماشین و در ساحل دریا سپری میشد، چون آنها مثل گاو و گوسفند بودند، حتی گمراهتر از آنان.

یک روز طبق عادت زشتی که داشتند به مزرعه رفتند، هر یک از آنها برای خود شکاری صید کرده بود. همه چیز در مزرعـه حـاضر و آماده بود، اوّلين چيز ام الكيائر يعني شراب بود. آنها نشستند ولي يــک چیز را با خودشان نیاورده بودند و آن غذای شام بود، پس یکی از آنها برای خرید غذا رفت. ماشین را روشن کرد و با سرعت حرکت کرد تا با باد مسابقه بدهد. ساعت شش بعد از ظهر بود، ساعتها گذشت ولی او برنگشت، چه اتفاقی افتاده است؟ دوستان کم کم نگرانش شدند. یکی از آنها با ماشینش رفت تا شاید او را پیدا کند، ناگهان در راه شعلههای أتش را دید که از دوردست زبانه می کشد، به سرعت به محل حادثه رفت، امّا چه دید؟ ماشین دوستش را دید که واژگون شده بود و در شعلههای آتش غوطه میخورد، بیدرنگ رفت و سعی کرد دوستش را از ماشین بیرون کشد، او وحشت کرده بود، چون نصف بـدن دوسـتش زغال و سیاه شده بود؛ ولی هنوز زنده بود، او را بـه سختی از ماشین بیرون آورد و روی زمین گذاشت بعد از مدتی چشمانش را گشود و شروع کرد به هزیـان گفتـن: آتـش ۰۰۰ آتـش ۰۰۰ آتـش، دوسـتش خواست تا او را به اتومبیاش ببرد تا هر چه سریعتر به بیمارستان برساند ولی او فریاد دردناکی همراه با گریه سر داد:

«بی فایده است، هرگز به بیمارستان نمی رسم.»

دوستش نیز از دیدن رفیقش که در حال مرگ بـود و کـاری از دستش بر نمی آمد شروع به گریه کرد. ناگهان رفیقش که سوخته بود با

صدایی بلند فریادی که همهاش حسرت و پشیمانی است کشید و گفت: «به او چه بگویم؟ به او چه بگویم؟»

دوستش با تعجب به او نگاه کرد و پرسید: او چه کسی است؟ او با صدایی آرام، صدایی که گویی از راه دور میآید گفت: «خدا!»

ترس و وحشت سراپای دوستش را در بر گرفته بود، ناگهان رفیقش فریادی کشید و رسیدن به آخر خط را اعلان کرد و بالاخره آخرین لحظات عمرش را پشت سر گذاشت ا

از خداوند متعال سلامتی وحسن ختام را مسألت می نماییم، با چه سرانجام دردناک و تأسف باری این جوان بیچاره زندگیش را به پایان رسانید. بهراستی که در این قصه عبرت و پندی است برای تمام کسانی که در گمراهی خود پایدار مانده و به حدود و مرزهای خداوند تجاوز نموده و به مال، ثروت، جوانی وسلامتیشان مغرور شدهاند. همانطور که شاعر می گوید:

لعمرى قد ضاعت عليهم حياقم وقد ضيعوا أيامهم في مصائب

«سوگند که زندگی آنان تباه شد

و روزگارشان را در سختیها و مصیبتها ضایع ساختند».

خداوند متعال مىفرمايد:

(وَ لَا تَقْرَبُوا الزُّنَا إِنَّهُ كَانَ! فَاحِشَةً وَ سَاءَ سَبِيلاً)، [الإسراء: ٣٦].

«و [با انجام عوامل و انگیزههای زنا] به زنا نزدیک نشوید که زنا گناه بسیار زشت و بدترین راه و شیوه است.

١ \_ للشباب فقط.

رسول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ میفرماید:

«رَأَیتُ اللَّیلَةَ رَجُلَین آتیَانِی فَأَحرَجَانِی فَانطَلَقتُ مَعَهُمَا فَإِذَا بَیت قَامِی عَلَی مِثْلِ بَناءِ التَّنُورِ أَعَلَاهُ صَیِّقٌ وَاَسفَلَهُ وَاسِعٌ یُوفَدُ تَحتَهُ نَارٌ فِیهِ مَبی عَلَی مِثْلِ بَناءِ التَّنُورِ أَعَلَاهُ صَیِّقٌ وَاَسفَلَهُ وَاسِعٌ یُوفَدُ تَحتَهُ نَارٌ فِیهِ رَجَالٌ وَ نِساءٌ عُرَاةً، فَإِذَا أَوقَدَتِ النَّارُ ارتَفَعُوا حَتَی کَادُوا أَن یَخرُجُوا فِیها فَقُلتُ: مَن هَوُلَاء؟ قَالَ: هُم الزُّنَاق، [بعروایت بخاری]. هامشب دو مرد را دیدم که به نزدم آمدند و مرا با خود بیرون بردند، من با أنها رفتم، پس به خانهای رسیدم که مثل تنور ساخته شده بود، بالایش تنگ و پایینش وسیع و بـزرگ کـه زیـرش آتش روشن میشود و در آن مردان و زنان لخـت و عریـانند، هنگـامی کـه آتش روشن میشود آنها بالا میآیند تا نزدیک است خارج شوند و هنگـامی که خاموش میشود دوباره به داخل آن باز می گردند. من گفتم: اینـها که خاموش میشود دوباره به داخل آن باز می گردند. من گفتم: اینـها که خاموش میشود دوباره به داخل آن باز می گردند. من گفتم: اینـها که خاموش میشود دوباره به داخل آن باز می گردند. من گفتم: اینـها که که کسانی هستند؟ گفت: آنها زنا کارانند».

\* \* \*

### دام

او کاری جز فریب دادن دختران نداشت. با سخنان شیرین و وعدههای دروغینش آنان را گول میزد و وقتی به مرادش میرسید به دنبال دختر دیگری میافتاد، این عادتش بود، نه دینی و نه حیایی او را از این کار باز میداشت. او مثل حیوان خونخواری شده بود که بدون هدف در صحرا به دنبال طعمهای میگشت که گرسنگیش را با آن برطرف کند.

در یکی از گردشهایش دختری که فریب امثال او را میخورند به دامش افتاد. شماره تلفنش را به او داد و تماسهای تلفنی آغاز شد، او با شیرین زبانیهایش دختر را در عالمی از عشق، دوستی و عاطفه فرو برد و توانست با مکر و حیله قلبش را به خود مشغول سازد و به این ترتیب دختر شیفتهاش شد.

آن پست فرومایه بعد از اینکه احساس کرد دختر باورش نموده و وقت آن رسیده تا قصدش را عملی کند خواست تا او را مثل بقیه ببلعد؛ ولی دختر قبول نکرد و گفت: آنچه بین من و توست عشق طاهر و پاکی است که فقط با ازدواج قانونی و شرعی می توان به آن دست یافت، او سعی کرد دختر را فریب دهد امّا دختر ممانعت می کرد. جوان احساس کرد اینبار شکست خورده و تصمیم گرفت تا انتقام غرور و تکبر از دست رفته و لگد مال شدهاش را بگیرد و به او درسی بدهد که هرگز فراموش نکند، پس به او تلفن کرد و شروع کرد به ابراز دلتنگی و از عشق و دوستی و دلباختگیش برای او سخن گفت و گفت که قصد دارد از او خواستگاری کند، چون نمی تواند فراق و دوریاش را تحمل کند. چرا که او برایش بمنزلهی اکسیژن است که اگر تنفس نکند می میرد!

دختر ساده فریبش را خورد و حرفهایش را باور کرد و در مقابل او نیز دلتنگیش را ابراز داشت، این فاسق مدام با دختر تماس می گرفت تا علاقهش را نسبت به خود بیشتر کند و به دختر وعده داد که به خواستگاریش خواهد آمد؛ ولی اموری هست که باید با هم در میان بگذارند و مسائلی هست که نمی تواند از طریق تلفن آنها را مطرح سازد، چون این حرفها مربوط به زندگی مشترک آینده یشان می باشد

و باید هر طور شده او را بییند. آن پست فرومایه توانست از این طریق او را قانع سازد تا به ملاقاتش بیاید، دختر نیز قبول کرد. آن فاسق هرزه خوشحال شد و موعد دیدار را فردا صبح در شالیهی ساحل دریا تعیین نمودند.

آن بدذات حیله گر خوشحال شد و به سرعت نزد دوستان نابابش رفت و به آنها گفت: فردا دختری به شالیه میآید و سراغ مرا می گیرد. از شما می خواهم فردا آنجا باشید و وقتی آمد هر کاری که دلتان خواست با او بکنید.

فردا دوستانش داخل شالیه مانند سگهای هار نفس نفس میزدند و منتظر طعمه ی خود بودند، بالاخره طعمه از راه رسید و به به دنبال صیادش می گشت. دختر در حالی که جوان را صدا می زد وارد شالیه شد، ناگهان مانند وحشی های خونخوار به او هجوم بردند و به نوبت به او نزدیک شدند و آتش شهوتشان را خاموش ساختند، سپس او را به طرز زشت و زننده ای رها کردند و به سمت اتومبیل هایشان به راه افتادند. در این هنگام آن حیله گر خبیث به طرفشان آمد، وقتی او را دیدتد با تبسم گفتند: مأموریت همانطور که می خواستی انجام شد.

او خوشحال شد و به همراه آنان به داخل شالیه رفت تا از دیدن آن بیچاره لذت ببرد و زخم خودش را التیام بخشد، چرا که او سد راهش شد و روی حرفش حرف زد. وقتی که دختر را دید نزدیک بود قبض روح شود، شروع کرد به فریاد کشیدن بر سر دوستانش:

«ای بدبختها چکار کردید۰۰۰ لعنت به شــما نامردهـا ۰۰۰ او ۰۰۰ او خواهــر مــن اســت ۰۰۰ خواهــرم، ای وای بــر مــن و شــما، او خواهرم است ۰۰۰خواهرم ۱۰۰۰ی وای بر من.»

ولی چه اتفاقی افتاده بود؟

خداوند عز و جل خواست تا از این هرزه ی زنا کار انتقام بگیرد، دقیقا به همان روشی که برای آن دختر نقشه کشیده بود. دختری که این جوان پست با او وعده ی ملاقات گذاشته بود بهخاطر کاری که برایش پیش آمده بود نتوانست سر موعد حاضر شود. از قضا خواهر این فاسق برای امری بهدنبال برادرش میگشت، او میدانست که برادرش بیشتر اوقات را در شالیه میگذراند و دقیقا در همان زمانی که با دختر قرار گذاشته بود به شالیه رفت و اینگونه این جوان فرومایه در چاهی که برای آن دختر کنده بود افتاد و در همان دامی که برای آن بیچاره پهن کرده بود گرفتار شد و هر مجرم و گناهکاری بالاخره نهایتی دارد، هـر کرده بود گرفتار شد و هر مجرم و گناهکاری بالاخره نهایتی دارد، هـر با بیند، و از همان کاسه بنوشد و هر چه کنی کشت همان بدروی.

خداوند متعال مىفرمايد:

(أَفَامِنُوا مَكَرَ اللهِ فَلَا يَأْمَنُ مَكَرَ اللهِ إِلَّـــــا القَـــومُ الخَاسِـــرِونَ)، [الأعراف: ٩٩].

«آیا آنان از چارهی نهانی و مجازات ناگهانی خدا ایمن و غافل شدهاند؟ در حالی از چارهی نهایی و مجازات ناگهانی خدا جز زیانکاران ایمن و غافل نمی گردند.»

رسول خدا ـ صلى الله عليه و سلم ـ مىفرمايد: «الَمكرُ وَ الخَلِيعَةُ وَ الخِيَائَةُ فِى النَّارِ»، [به روايت ابو داود]. «مكر، خدعه و خيانت در آتش است»

### جهل

با غرور و تکبری که سراسر وجودش را گرفته بود سوار ماشین شد و بی پروا و بی مبالات شروع به گشت و گذار در خیابانها کرد.

تمام زمینههای لازم برای فساد و تباهی در این جوان جمع شده بود. هم جوان است و هم ماشین و پول دارد و هم اوقات فراغت و نمیداند آن را چگونه بگذراند؟ پس او کاری ندارد جز اینکه بدون هدف در خیابانها پرسه بزند و در جستجوی چیزی باشد که وقتش را با آن بگذراند، و درست گفت شاعر آنجا که می گوید:

بهراستی که جوانی، فراغت و نیرو و انرژی جوانی باعث فساد و تباهی شخص می شود ٔ .

دوستم که از این جوان بیپروا برایم تعریف می کرد افزود: در حالی که سوار بر ماشینش بود جلوی من توقف کرد، من سوار بر ماشینم پشت سر او ایستادم، او پشت ماشینش با خطی بزرگ این عبارت را نوشته بود:

«مرگ را به مبارزه می طلبم»!

دوستم در ادامه ی سخنانش می گوید: ناگهان این جوان با سرعتی زیاد حرکت کرد و هنوز چند لحظه نگذشته بو د که ماشینش در وسط خیابان، واژگون گردید و در یک لحظه، زندگی این جوان

١ \_ إن الشباب و الفراغ و الجدة مفسدة للمرء أي مفسدة

بىمبالات پايان يافت'.

و او هم به تاریخ پیوست، پس چگونه بود این مبارزه طلبی؟
بدون شک این جوان بیچاره به جوانیش مغرور شده بود و
دنیایش او را شیفتهی خود ساخته بود، شارا بهخدا چگونه انسان
ضعیف که نه نیرویی دارد و نه قدرتی، مرگ را به مبارزه می طلبد؟!
مرگی که خداوند عز وجل در قرآن کریم از آن یاد کرده و آن را به
گونهای عجیب روشن و بیان ساخته که هیچ گریزی از آن نیست،
چون هر چیزی که انسان از آن فرار کند درست پشت سرش است،
مثل پلیسی که در تعقیب دزد است، اما مرگ؛ وقتی انسان سعی
میکند از آن بگریزد آن را پیش رویش می یابد، پس راه فرار کجاست
و چگونه می توان از آن خلاص شد؟!

خداوند متعال مىفرمايد:

(قُل إِنَّ المَوتَ الَّذِى تَفِرُّونَ مِنهُ فَإِنَّهُ مُلَاقِيكُم...)، [الجمعة: ٨]. «بگو قطعاً مركى كه از آن مى گريزيد سر انجام با شما روياروى مى گردد وشما را در مى يابد...».

پس انسان چگونه از امری که حتماً بـا او روبـرو میشـود فـرار میکند؟

خداوند متعال مىفرمايد:

رَ لَا تُصَغِّر خَدَّکَ لِلَّنَاسِ وَ لَا تَمشِ فِى الأَرضِ مَرِحـــاً إِنَّ اللهَ لَا يُكْ اللهَ لَا يُكُورِ)، [لقمان: ١٨].

«با تکبر و بی اعتنایی از مردم روی مگردان، و مغرورانه بر زمین

١ \_ اين حادثه را دوستم شيخ خالد حربي برايم بازگو كوده است.

راه مرو، چرا که خداوند هیچ متکبر مغروری را دوست نمی دارد».

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«أَلَا أُخبِرُكُم بِأَهلِ النَّارِ؟ كُلُّ عُتُلٌّ جَوَّاظ ٍ مُستَكبِر»، [به روايت بخارى و مسلم (متفق عليه)].

«آیا شما را از اهل آتش با خبر سازم؟ هر زورگوی شرور متکبر».

\* \* \*

## نابود كردن عمر

جوانی تازه به دوران رسیده بود و سراسر وجودش مملو از جنب و جوش و نشاط، با تلاش و کوشش کار می کرد، کارش را دوست می داشت و در میان خانواده، دوستان و نزدیکانش محبوب بود، امّا فیلمهای مبتذل و سریالهای زشت و پست را که هدفی جز گمراهی و انحراف مردم خصوصاً جوانان نداشت، تماشا می کرد و در حین مشاهده ی بازیگران را می دید که غلیان می کشند، از این صحنه خوشش می آمد ولی هیچگاه آن را تجربه نکرده بود او حتی سیگار هم دود نکرده بود، امّا استمرار در تماشای تلویزیون و چنین صحنههایی باعث شد که این امر برایش عادی شود. خیلی دوست داشت آن را امتحان کند ولی تا به حال این کار را نکرده بود، یک روز با دوستانش امتحان کند ولی تا به حال این کار را نکرده بود، یک روز با دوستانش

۱ حواظ: قوی هیکل و مغرور و کسی که پرحوف و پر سر صدا است و شر به پا میکند
 و چموش و متکبر و دادزن است (القاموس الحیط).

به یکی ازقهوهخانهها .. که به صورت مسری در شهر منتشر شده بود .. رفت و به همراه آنها نشست. گارسون در حالی که سینی چای در دستش بود آمد و سپس برگشت و با خودش غلیان آورد. دوستانش شروع کردند به نوشیدن چای و کشیدن غلیان، او به آنها چشم دوخته بود و فکر می کرد آنها از کشیدن غلیان لذت می برند، در ایس هنگام یکی از دوستانش گفت:

میبینم که به ما نگاه می کنی، آیا می خواهی امتحان کنی؟ خیلی لذت بخش است۰۰۰

تردید داشت ولی دوستانش اصرار کردند، او هم امتحان کرد و این آغاز کار بود، از آن به بعد او مشتری دائمی چنین قهوه خانـههایی شد که این سمها را میفروختند و شروع کرد به تدخین و کشیدن غلیان. بعد از مدتی در حالی که صدایش به شدت گرفته بود سر کار آمد، یکی از دوستانش نوشیدن بعضی گیاهان دارویی را توصیه کرد. او نیز توصیهاش را عملی کرد ولی بیفایده بود، به پزشک مراجعه نمود و داروهایی را که پزشک تجویز کرده بود استفاده کرد ولی ثمری نداشت، بعد از انجام آزمایشات و بررسیهای پزشکی معلوم شد که به سرطان حنجره مبتلا است و از آن پس به درمان این بیماری هولنـاک پرداخت، وقتی دوستانش این موضوع را شنیدند یکی از آنها به نزد دکتر معالجش رفت و از حال دوستش پرسید، دکتر گفت: بهخاطر مصرف زیاد دخانیات به این بیماری لاعلاج مبتلا شده است. در این هنگام دوستش گفت: ولی او چیزی مصرف نمی کند! دکتر گفت: کسی به این بیماری و خصوصاً این نوعش مبتلا نمی شود جز با مصرف دخانیات. دوستش بعدا فهمید که او غلیان می کشیده است، مدتی گذشت

و او برای معالجه به خارج مسافرت کرد ولی فایدهای نداشت، بیماری بر او چیره شده بود، مدت کوتاهی در آنجا ماند و سپس در حالی که هنوز در عنفوان جوانی بود درگذشت در ا

از خداوند متعال سلامتی و تندرستی را مسألت مینماییم، این است نتیجهی لذت حرام که باعث پایان زندگی این جوان شد و گناه آن بر گردن کسانی است که چنین سیمهایی را ترویج میدهند و کسانی که استفاده ی از آن را تشویق می کنند؛ مثل تلویزیون و روزنامهها، بهخاطر این هاست که بسیاری از مردم بر این عادت زشت استمرار میورزند، سیس تعداد قهوهخانههایی کـه چنیـن سـههایی را می فروشند زیاد می شود و از کوچک و بزرگ استقبال می کند تا عمر و سلامتی و اوقاتشان را از آنان سلب کند و ایمانشان را نابود سازد و ب این وجود مردم پولشان را در قبال آن میپردازند، پس این چه جـهل و نادانی است؟! این چه بی خردی است که این جـاهلان در آن زنـدگـی مى كنند؟! چرا دولت وارد عمل نمى شود و جلو این اماكن انتشار فساد و تباهی را نمی گیرد؟! بی شک همهی ما در برابر هدر رفتن عمر این اشخاص مسؤول هستیم و در برابر خداوند باید پاسخگو باشیم، پس هر كس نسبت به زير دستش مسؤول هست. والدين و اوليا هم بايد توجه داشته باشند تا فرزندانشان همچون طعمهای در دام این قاتلان که مردم را با ترویج چنین عادتهای زشت و خبیثی از بین میبردند، نيفتند و لا حول و لا قوة إلا بالله العلى العظيم.

خداوند متعال مىفرمايد:

این حادثه را برادر محمد صقر الجاسر برایم گفته است.

رو الَّذِينَ كَسَبُوا السَّيِّنَاتِ جَزَاءُ سَيِّنَةٍ بِمِثْلِهَا)، [يونس: ٢٧]. «كسانى كه كارهاى زشت مىكنند، به همان اندازه كيفر كار زشت خود را خواهند ديد».

رسول خدا ـ صلى الله عليه و سلّم ـ مىفرمايد:

«لَا تُصِيبُ عَبداً نُكَبَةً فَمَا فَوقَها أَو دُونَها إِلَّا بِذَنبٍ وَ مَا يَعِفُو اللهُ

عَنهُ كَثِيرٍ، وَ قَرَّا: (وَ مَا أَصَابَكُم مِنَ مُصِيبَةٍ فَبِمَا كَسَبَت أَيْدِيكُم وَ يَعفُو عَن كَثِيرٍ)، [الشورى: ٣٠]»،[مصابيح السنة].

«هیچ بندهای به مصیبت و آنچه بالاتر یا پائیتر از آن است دچار نمی شود مگر به خاطر گناهی که مرتکب شده و آنچه خداوند از او می بخشد بسیار زیاد است، سپس این آیه را تلاوت فرمود: «آنچه از مصائب و بلایا به شما می رسد، به خاطر کارهایی است که خود کردهاید. تازه خداوند از بسیاری (از کارهای شما) گذشت می کند (که شما از آنها توبه نمودهاید و یا با کارهای نیک آنها را از نامه ی اعمال خود زدودهاید)».

\* \* \*

## گامهای شیطان

انور با مدرک مهندسی از دانشگاه فارغ التحصیل شد و پدرش دفتر کار بزرگی برایش افتتاح کرد و اتومبیلی به او هدیه نمود و به او وعده داد که هنگام ازدواجش ویلایی بزرگ به او تقدیم خواهد کرد. پدر انور پیمان کار بود و مناقصه ی یک ساختمان دولتی به شرکت او

واگذار شده بود و خانم (س ـ و) مهندس ناظر پروژهی ساختمان دولتی بود. او زیبا و خوش چهره بود و پدر انور از او خوشش آمد. با گذشت روزها میان او و خانم مهندس ارتباط عشـق و عاشـقی برقـرار شـد و روابط کاری با عواطف و شـهوتهای حیوانـی درآمیخـت و با وجـود اختلاف سنی میانشان این ارتباطات میـان پیمانکـار و خانم مهندس پیشرفت کرد و پدر انور، خانم مـهندس را غـرق در هدایـا می کـرد و شیطان نیز این پیوند را اسـتوارتر میساخت تـا آن دو بـه دام فحشـا افتادند و به حرام روی آوردند و بدون هیچ ترس و حیایی مرتکب حرام شدند و در آن غوطه ور گشـتند، شـیطان نیز ایـن روابـط را حمایت مینمود.

دیدارها میان خانم مهندس و پدر انور همچنان ادامه یافت تا اینکه از او باردار شد، خانم مهندس نیز معشوقش را از این امر مطلع ساخت و گفت که او دو ماهه باردار است و با ازدواج با وی موافق است ولی پیمان کار با وجود سن زیادش داخل لجن افتاد و از حرام لذت برد، پس پیشنهادی شیطانی و پست به او کرد و آن این بود که معشوقهاش خانم مهندس سقط جنین کند و او را به ازدواج پسر مهندسش انور در آورد. خانم مهندس (س ـ و) نیز جزو همان گروه شیطانی پیمانکار بود، کسانی که در راه رسیدن بسه شیهوات و خواستههایشان از انجام هیچ کاری فروگذار نمی کنند. خانم مهندس هم با این پیشنهاد شیطانی موافقت کرد و جنین را سقط نمود و پیمانکار هم سعی می کرد به هر وسیله پسرش را قانع کند تا با خانم مهندس ازدواج کند ولی پسرش از ازدواج با او سر باز میزد، چون او رفتار خانم مهندس را از وقتی که در دانشگاه هم کلاس بودند

میدانست و در جریان روابطش با دوستان دیگرش در دانشگاه بود؛ ولی پدر پیمانکارش نارحت شد و او را تهدید به محرومیت از ارث و همه امتیازاتی که برایش فراهم کرده بود ـ از ویلا گرفته تا ماشین و دفتر کار ـ و محرومیت از شرکت در پروژهها، با استفاده از روابطش با مسؤولین، نمود.

انور به ناچار به خواسته پدرش تن در داد و عقد ازدواج میان خانم مهندس (س ـ و) و انور تحت نظارت پدر عاشق جاری شد، روزها گذشت و رابطهی میان خانم مهندس و پدر شوهرش دوباره شروع شد، خانم (س ـ و) حامله شد، در حالی که نمی دانست از انور حامله شده یا از پدرش! او سر انجام دوقلو به دنیا آورد.

پدر بی حیا هم برای اینکه فرصتی داشته باشد پسرش را برای نظارت بر پیمانکاریها و تعهدات مربوطه به مناطق دور دست می فرستاد تا به همراه همسر پسرش در چاه فساد فرو رود.

خانم مهندس (س ـ و) باردیگر باردار شد، ولی اینبار مطمئن بود که بارداریش در هنگام غیبت شـوهرش صورت گرفته و از پـدر شوهرش حامله شده است.

این دفعه نیز خانم مهندس (س ـ و) دو قلو زایید یـک پسـر و یک دختر!

خانم (س\_و) همچنان ارتباط حرامش را با پدر شوهرش ادامه میداد و پدر شوهر هم او و فرزندانش را غرق در پول و ثروت می کرد و از آنها نگهداری مینمود.

یک روز پسر فریب خورده که به ماموریت رفته بود قبل از موعد مقرر به خانه برگشت و ماشین پدرش را در پارکینگ دید. از پلههای طبقه ی بالا که اتاق خواب در آنجا بود بالا رفت و پدر و همسرش را بگونه ای در کنار هم یافت که حاکی از ارتباط حرام میان آنها داشت و هنگامی که آنها وجودش را احساس کردند طوری رفتار کردند که گویی هیچ چیز میانشان نبوده است.

مهندس انور بسیار خشمگین شد و دانست که ارتباط حرام میان همسر و پدرش وجود دارد و منتظر ماند تا پدرش از خانه رفت تا در این باره از همسرش توضیح بخواهد و خشم خود را پنهان کرد. فردا صبح به سؤال و جواب همسرش دربارهی آنچه دیشب دیده بود پرداخت و دعوا میانشان بالا گرفت. او همسرش را متهم کرد که این فرزندان، فرزندان او نیستند و آنها حرام زادهاند، همسرش آب دهان به صورتش انداخت و او را به بیغیرتی متهم ساخت. انور در حالی که خشم و غضب از چشمانش میبارید از خانه خارج شد و به خانهی پدرش رفت و جریان را به او گفت و میانشان دعوایی سر گرفت و همهی روابط و پیوندها بریده شد.

امّا همسر بدبخت ناگهان دیوانه شد و حالتی روانی به او دست داد که باعث شد اعصابش را از دست بدهد و از طبقه ی دهم بچههایش را یکی پس از دیگری به میان مردم وحشت زده پرت کند و با وجود اینکه مردم التماس می کزدند که این کار را نکند ولی خشم و جنون او را کور کرده بود و بدون رحم و شفقتی همه ی آنها را از طبقه ی دهم به پائین انداخت .

أرى، هوى و هوس زود گذر شيطاني باعث ارتكاب چنين

۱ – روزنامهی «الأنباء».

جنایات وحشتناکی گشت که عقل آن را باور نمیکند، ولی شهوت حرام و پیروی از شیطان این چنین است و چقدر خداوند متعال در کتاب بزرگش ما را از شگردهای شیطانی و مکر حیلهاش بر حذر داشته است و به راستی که شیطان هدفی جز نابود کردن انسانها بهوسیلهی نیرنگهایش و انضمام آنها به حزبش ندارد.

خداوند متعال مىفرمايد:

رَيَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَاتَتَّبِعُوا خُطُواتِ الشَّـيطَانِ وَ مَـن يَتَّبِـعِ خُطُوَاتِ الشَّيطَانِ فَائِلُهُ يَأْمُرُ بِالفَحشَاءِ وَ المُنكَوِ ...)، [النور: ٢١].

«هر کس گام به گام شیطان راه برود و دنبال اوراه بیفتد [مرتکب پلشتیها و زشتیها می گردد] چرا که شیطان تنها به زشتیها و پلشتیها فرمان میراند.»

رسول اكرم \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«إِنَّ إِبلِيسَ يَضَعُ عَرِشَهُ عَلَى الْمَاءِ ثُمَّ يَبعَثُ سِرَايَاهُ فَأَدْنَاهُم مِنسَهُ

مَوْلَةً أَعظَمُهُم فِتنَة ... يَجِيءُ أَحَدُهُم فَيَقُولُ مَا تَركتُ حَتَى فَرُقتُ بَينَهُ وَ بَينَ امرَأَتُهُ ... فَيَلزمُهُ وَ يَقُولُ: نَعَم أَنت!» [به روايت مسلم].

«بهراستی که شیطان تختش را روی آب قرار میدهد، سپس لشکریانش را گروه گروه [به مأموریت] میفرستد و مقام و منزلت کسی به او نزدیکتر است که که از همه فتنه انگیزتر باشد ... یکی از آنها می آید و می گوید: دست بر نداشتم تا اینکه میان او و همسرش جدایی ایجاد کردم ... پس شیطان او را نزد خود نگه می دارد و می گوید: بله، تو [کار را کردی]!».

# فریادهای پشیمانی

روزنامه نگاری از تعدادی مبتلایان به بیماری ایدز سؤالاتی پرسیده است، شاید در اظهار تأسف و پشیمانی از نتیجه ی کارشان، هشداری برای غافلان و درس عبرت و پند و نصیحتی برای دیگران باشد تا آنها نیز از کار حرام که باعث نابودی انسان در دنیا و آخرت میباشد، اجتناب ورزند.

خبر نگاری که این مصاحبه را انجام داده است می گوید:

یک لحظه از غفلت مسؤلین استفاده کردم و خود را به قسمت ویژه رساندم تا بیماران را ببینم و با آنها صحبت کنم تا از رنج و دردشان سخن بگویند، چرا که آنها در توصیف حالشان توانا ترند، او در ادامه می گوید: وارد اتاقی شدم که در آن جوانی در دههی دوم عمرش، روی تخت دراز کشیده بود و چیزی جز اسکلت استخوانیش باقی نمانده بود و در کنارش خانم مسنی نشسته بود، خانم اندوهگین و ناراحت همراه آن جوان بود و جلویش غذایی بود که به جوان ناراحت همراه آن جوان بود و جلویش غذایی بود که به جوان می خورانید؛ ولی او از خوردن سر باز میزد، مادر با وجود اینکه به دیدار پسرش می آمد هنوز از بیماریش اطلاعی نداشت، بعد از اینکه مادرش رفت از او پرسیدم: دلیل این همه رنج و مشقتی که داری چیست؟

گفت: برادرم مرا قانع کرد که یکبار با او به مسافرت بروم و آنجا شیطان کارهای زشت و ناپسند را برایمان زینت داد و ما مرتکب زنا شدیم و وقتی که فهمیدم به «ایدز» مبتلا شدم شوکه شدم و ندانستم چه بکنم، به خاطر تقصیر و کوتاهی در اجرای فرامین الهی

گریهی حسرت و پشیمانی سردادم و هیچ کس جز برادرم از بیماریم مطلع نیست و الآن در هر لحظه منتظر فرا رسیدن مرگم هستم.

\_ آیا صحبتی برای جوانان داری؟

از معصیت و گناه دوری کنید، چرا که چیزی جز بیماری، سرافکندگی و مشقت به دنبال ندارد و در آن لحظه دیگر پشیمانی منفعتی ندارد.

روزنامه نگار میگوید: در یکی از بخشهای بیمارستان به مادری که دختر کوچکش را به آغوش داشت برخوردم! از او دربارهی حضور او به همراه دخترش در اینجا پرسیدم، او جواب داد:

\_ شوهرش بدون اینکه بداند به «ایدز» مبتلا شده و سپس این بیماری به همسرش و از او به جنینش منتقل شده است ۰۰۰ دختر بچهای که در این اشتباه هیچ نقشی نداشته است.

\_ چگونه به وجود بیماری پی بردی؟

همسرم مریض شد و او را به بیمارستان بیماریهای مسری منتقل نمودند، در آنجا به وجود این مرض پی بردند.

ے عکس العمل شوهرت به هنگام اطلاع از بیماری چه بود؟ و تو چه عکس العملی داشتی؟

نمیدانم چه بگویم، وقتی فهمیدم دچار شوک روحی شدم و شروع کردم به فریاد کشیدن و هر چیزی را که چشمم به آن میافتاد می شکستم و همسرم نیز احساس پشیمانی می کند و هر روز بارها و بارها عذاب می کشد، چرا که او نه تنها زندگی خودش را نابود ساخت بلکه زندگی همسر و دخترش را نیز در هم شکست.

\_ در پایان، آیا صحبتی داری؟

ـ پیامی که آن را برای هر مرد و جوانی میفرستم تا به هر لذت زود گذری تن در ندهند که بقیهی عمرشان را که محکوم به نابودی آنی است در ندامت و پشیمانی بسر برند و ما هم الان از فریادهای دخترمان که هیچ گناهی در برابر حالی که دارد و آنچه میکشد ندارد، درد میکشیم و عذاب می بینیم .

اینها نمونههایی از سختیها و بدبختیهایی است که آن بیماران تحمل می کنند و دلیل ابتلایشان به بیماری، خوشی زود گذر و لذت حرام و شهوت حیوانی و فریبکاریهای شیطانی بوده است که در پایان آنها را به سمت حسرت و ندامت و نابودی سوق می دهد.

خداوند متعال مىفرمايد:

(وَ لَا تَقْرَبُوا الزَّنَا إِنَّهُ كَانَ فَاحِشَةً وَ سَاءَ سَــبِيلاً)، [الإســـراء: ٣٢].

«و [با انجام عوامل و انگیزههای زنا] به زنا نزدیک نشوید که زنا گناه بسیار زشت و بدترین راه و شیوه است.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«إِذَا ظَهَرَ الزِّكَا وَالَّرِبَا فِي قَرِيَةٍ فَقَد أَحَلُوا بِأَنفُسِهِم عَـذَابَ اللهِ»، [به روايت حاكم].

«زمانی که زنا و ربا در منطقهای پدیدار شود آنها عذاب خداوند را بر خود فرود آوردهاند.»

\* \* \*

۱ ـــ روزنامهی «الرأی العام» شمارهی ، ۹۹ . ۱ .



# جزای گناهان

اوّل: عاقبت خود آرایی و بی حجابی، دوم: معاملهی زیان بار سوم: نفسهای ضعیف. چهارم: هشدار. پنجم: سرانجام کبر. ششم: حیله گر.

## عاقبت خود آرایی

حارث بن اسد محاسبی و اصبغ و خلف بن قاسم و گروهی از سعید بن سلمه روایت کنند که گفت: زنی در محضر عائشه ـ رضی الله عنها ـ گفت: با رسول خدا بیعت کردم که برای خداوند شریکی نیاورم و دزدی نکنم و زنا نکنم و فرزندم را نکشم و تهمت و بهتانی را از پیش خودم نیاورم و از انجام معروف نافرمانی نکنم. پس به عهد پروردگارم وفا کردم و پروردگارم نیز به مین وفا نمود و بهخدا قسم خداوند مرا به عذاب مبتلا نمی کند. شب هنگام فرشتهای به خوابش آمد و گفت: هرگز، بهراستی که تو خود آرایی می کنی و زینتت را نمایان میسازی و کفران نعمت می کنی و همسایهات را آزار می دهی و از همسرت نافرمانی می کنی، سپس پنج انگشتش را روی صورت زن کذاشت و گفت: پنج تا در مقابل پنج تا و اگر باز بر آن بیافزایی ما نیز بر آن اضافه می کنیم و صبح وقتی زن پدیدار شد آثار انگشتان روی صورتش بود .

به راستی که بسیاری از زنان امروزه نماز میخوانند، زکات

میدهند، روزه میگیرند و حج و عمره را بهجا میآورند در حالی که زنانی بد حجاب و خود آرا هستند و این نشانهی کاستی در ایمان، جسارت در برابر حکم الهی و سنت رسول خدا ـ صلی الله علیه وسلم ـ بهشمار میرود. پس آگاه باشید که مرگ ناگهان میآید و زندگی کوتاه است. قبر تنگ و روز قیامت روزی بس سخت میباشد پس برحذر و به گوش باشید. خداوند متعال میفرماید:

(وَ قُل لِلمُؤمِناتِ يَعْضُضنَ مِن أَبصَارِهِنَّ وَ يَحفَظنَ فُرُوجَهُنَّ وَ لَا يُبدِينَ وَيَعَفَظنَ فُرُوجَهُنَّ وَ لَا يُبدِينَ وَيَتَهُنَّ إِلَّا مَا ظَهَرَ مِنهَا وَليَصْرِبنَ بِحُمُرِهِنَّ عَلَى جُيُوبِهِنَّ)، [النور: ٣٦]. «و به زنان مؤمنه بگو: چشمان خود را از [نامحرمان] فرو گيرند و [چشم چرانی نكنند] و عورتهای خویشتن را [با پوشاندن و دوری از رابطهی نامشروع] مصون دارند و زینت خویش را نمایان نسازند، مگر رابطهی نامشروع] مصون دارند و زینت خویش را نمایان نسازند، مگر ان مقدار [ از جمال لباس و انگشتری و سرمه و خضاب] که[طبیعتاً] پیدا می گردد، و چارقد وروسریهای خود را بر یقهها و و گریبانهایشان آویزان کنند.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ فرمود:

«مَا مِن إِمرَأَةً تَخلَعُ ثِيابَهَا فِي غَيرِ بَيتِهَا إِلَّا هَتَكَت سِترَهَا مَا بَينَهَا وَ بَينَ اللهِ»، [به روايت ابوداوود و ترمذی و تصحيح آلبانی].

«هر زنی که لباسش را در خانهای غیر از خانهاش از تن بیرون بیاورد پرده و حجاب میان خود و خداوند را دریده است».

مناوی در «فیض القدیر» می گوید:

«هر زنی که لباسش را در جایی غیر از خانه اش بیرون بیاورد» کنایه از بدحجابی در برابر بیگانگان و عدم پوشش در برابر آنها است،

او با این کار پرده ی میان خود و خداوند عز و جل را از بین برده است، چرا که خداوند متعال لباسی را بر آنان فرو فرستاد تا با آن عورت خود را بپوشانند و آن لباس تقوی است و اگر از خداوند نترسند و عورت خود را نپوشانند پرده ی میان خود و خداوند را نابود ساختهاند و همانگونه که حجابش را از بین برد و به همسرش خیانت کرد، خداوند نیز حجابش را از بین می برد.

\* \* \*

## معاملهي زيانبار

آقای (ص \_ م) با دوستش به توافق رسید که به طور مخفی مقداری شراب وارد کنند و با آن به تجارت بپردازند، آنها با هم نقشه ی این کار را کشیدند و طبق نقشه، آقای (ص \_ م) به نزد صاحب شرکت صادرات و واردات رفت و معاملهای را به او پیشنهاد کرد که به موجب آن واردات زغال سنگ و پخش آن را در شرکتهای تعاونی به دست بگیرد و در عوض ۳٪ از قیمت کالاهای وارداتی را به صاحب شرکت بپردازد. بعد از پایان این قرار داد صاحب شرکت اجازه ی واردات را صادر کرده و بدون اطلاع از نقشههای آقای (ص \_ م) حق واردات را غال را به او واگذار نمود.

آنها یک کانتینر حاوی «۹۰۰» کیسه زغال که در داخلش جایی برای کارتنهای حاوی شیشههای شراب جاسازی شده بود وارد کردند. دوست آقای (ص ـ م) انباری را اجاره کرد تا بار را بعد از

ترخیص در آنجا انبار کند، هنگامی که محموله به بندر رسید آقای (ص م) برای ترخیص دست به کار شد، او با راننده ی یکی از کامیون ها توافق کرد تا محموله را به انباری که دوستش اجاره نموده بود منتقل سازد، بعد از اتمام عملیات گمرکی و بازرسی، محموله توسیط کامیون آن راننده بارگیری شد و به سمت آدرس انبار به راه افتاد. هنگام رسیدن به انبار آقای (ص م) از راننده خواست آنجا را ترک کند تا او شخصاً بر جابجایی محموله به انبار نظارت داشته باشد.

آقای (ص ـ م) و دوستش با دستگاه جوشکاری شروع کردند به جداسازی قسمتی که شراب در آن قرار داشت، در اثناء کارشان ناگهان اتشی بزرگ در محموله و انبار شعلهور شد و ساکنین آن منطقه پلیس را خبر کردند. بعد از کنترل آتش توسط مامورین آتش نشانی، افراد پلیس جنایی دریافتند که مقداری شراب در محموله وجود داشته است و در گزارشات جنایی به مکانی سری در محموله اشاره شد که حاوی ۱۶۶۲ شیشه شراب و ۹۳۵ بطری عرق بوده است.

دادگاه آقای (ص ـ م) و دوستش را بـ ه چهار سال زندان با اعمال شاقه و پرداخت جریمهای به ارزش ده هزار دینار محکوم کرد'.

این بود سرانجام این کار و چنین اعمال زشت و ناپسندی باید چنین سرنوشتی داشته باشد، آن انسانهای شرور هدفی جز دستیابی هر چه سریعتر به پول نداشتند و برایشان اهمیتی نداشت که از راه حرام است، مهم رسیدن به پول بههر طریق ممکن است حتی اگر کار و تجارتشان حرام باشد و به مردم ضرر برساند و یا فحشا و زنا را در

۱ \_ روزناههی «الأتباء».

میانشان رواج دهد، چرا که چنین افرادی جز به خودشان و ارضاء امیالشان اهمیت نمیدهند و این چنین سرنوشتی در انتظارشان است. خداوند متعال می فرماید:

(إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَن تَشِيعَ الفَاحِشَةَ فِي الَّذِينَ آمَنُوا لَهُم عَذَابٌ ألِيمٌ فِي الدُّنيَا وَ الآخِرَة وَ اللهُ يَعلَمُ وَ أَنتُم لَا تَعلَمُون)، [النور: ١٩].

«بی گمان کسانی که دوست می دارند گناهان بزرگی همچون زنا در میان مؤمنان پخش گردد، ایشان در دنیا و آخرت، شکنجه و عذاب دردناکی دارند. خداوند می داند [عواقب شوم و آثار مرگبار اشاعهی فحشا را] و شما نمی دانید.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«لَغَنَّ اللهُ الحَمرَ وَ شَارِبَهَا وَ سَاقِيهَا وَ مُبتَّاعَهَا وَ بَائِعَهَا وَ عَاصِرَهَا وَ مُعتَصِرَهَا وَ حَامِلَهَا وَ الْمُحمُّولَةِ إِلَيهِ».

«خداونـد شـراب و شـراب خـوار و سـاقی شـراب و خریــدار و فروشندهی شراب و آب گیرنده و فشار دهندهی آن و حامل آن و کسی که شراب برایش حمل میشود را لعنت کرده است».

\* \* \*

## نفسهاي ضعيف

جادوگری به همراه یک نفر دیگر که خودش را دستیار جادوگر معرفی می کرد در سال ۱۹۹۶ وارد کویت شد. به محض ورود به کویت در میان مردم شایعه کرد که او قادر است بیماران را معالجه کند و نگرانیهای روحی و روانی را آنطور که ادعا می کرد شفا دهد. این چرندیات و اکاذیب به سرعت مورد استقبال قرار گرفت و افراد ضعیف النفس برای رفتن نزد او و پرداخت پولهای کلان در مقابل شفا و علاج، از یکدیگر پیشی می گرفتند.

هنگامی که این شعبده باز دید که مردم جاهل و نادان چشم بسته به سوی او می آیند تا از آنها سوء استفاده کند و آنها را گول بزند و با دروغ و نیرنگ اموالشان را به چنگ بیاورد، در جلسهای خصوصی که با مسؤول یکی از بانکها و یکی از تجار ترتیب داده بود اعلام داشت که او می تواند از آسمان پول و ثروت فرود آورد!

بالاخره این شعبده باز دروغگو توانست آن ساده لوحان طمع کار را که هدفشان به چنگ آوردن پول از هر راهی بود، قانع کند که آنها را میلیونر خواهد ساخت. بنابراین سه نفری یعنی شعبده باز و آن طمع کارهای حریص با هم اتفاق کردند که به خانهای در یکی از منطقههای دور دست بروند و این عملیات جادویی را انجام دهند. در آنجا آن ساحر جادوگر وارد یکی از اتاقهای خانه شد و مدتی را به تنهایی آنجا سپری کرد. پس از مدتی آن شعبده باز از اتاق خارج شد و به نزد همراهانش آمد تا به آنها بگوید که پولها از آسمان نازل شده و صندوق آهنی را که برای این منظور آورده بودند را پر نموده است،

بعدها همگی تأکید کردند که آنها پول را به چشم دیده و حتی لمس نموده اند، ولی آن جادوگر از آنها خواست تا بگذارند پولها در همان صندوق بماند چون آنها نمی توانند از آن پولها استفاده کنند و آنها را خرج کنند مگر بعد از اینکه آنها را با اسکناسهای واقعی مخلوط کند! آز و طمع باعث شد که مسؤول بانک و همسرش و آن تاجر به سرعت مبلغ هنگفتی را نزدیک به سیصد هزار دینار جمع کنند و ایسن مبلغ کلان را به آن شعبده باز دادند تا آنها را با پولهایی که درون آن صندوق آهنی است مخلوط کند. جادوگر هم پولها را از آنها گرفت و به آنها گفت که این پولها را با پولهای داخل صندوق مخلوط کرده و سپس روی آنها آب «دمدم»، که به قول آن دروغگو آبی است که در یکی از کشورهای افریقایی یافت میشود و بسیار گران قیمت است، می پاشد. آن ابلهان ساده لوح هم ادعاها و اکاذیبش را باور کردند و در می پاشد طمع کورشان کرده بود و حرص و آزمندی بر آنان چیره گشته بود تا آن حد که به دنبال آن شعبده باز به راه افتادند و بازیچهی دست او شدند.

آن شعبده باز به همراه کسانی که با او همکاری داشتند و آن صندوق ناپدید شدند. در آخر معلوم شد که او عدهی زیادی از بیماران روحی را با تظاهر به برخورداری از نیرویی خارق العاده برای شفای امراض فریب داده است .

آنها پولها و اخلاقیاتشان را و قبل از هر چیزی دینشان را از دست دادند، البته اگر به درگاه خداوند عز و جل توبه نکنند و از بارگاهش طلب مغفرت ننمایند.

چطور آن ساده لوحان فریب سخنان شعبده باز را خورده بودند و از او پیروی نموده و تصدیقش کردند، آیا نمیدانستند و با عقلشان پی نمیبردند به اینکه سحر، شعبده بازی و طردستی است که در واقع امر

<sup>1 -</sup> روزنامهى «الأنباء»، با اندكى تصرف.

چیزی را تغییر نمی دهد، و اگر واقعاً آن شعبده باز آنگونه که ادعا می کرد می توانست پول از آسمان نازل کند خودش ملیونر می شد و می توانست به خودش نفعی برساند! امّا او با مکر و نیرنگ و ایمان ضعیف و حرص و طمع کسانی که او را تصدیق نمودند توانست مبلغی حدود دویست و پنجاه هزار دینار به چنگ بیاورد و اینگونه است که طمع باعث به باد رفتن آنچه که جمع شده می گردد و اینگونه است که حب دنیا و تلاش برای به دست آوردن پول و ثروت از هر راهی که باشد، حلال یا حرام بدون ترس از خداوند عز و جل و توجه به او، در پایان منجر به خسارتهای جبران ناپذیر در دنیا می شود و خداوند متعال از سرانجام آنها در آخرت آگاه است.

خداوند متعال مىفرمايد:

(إِنَّامَا صَنَعُوا كَيد سَاحِرٍ وَ لَا يُفلِحُ السَّاحِرُ حَيثُ أَتَى)، [طـــه:

. 49

«چرا که کارهایی را که کردهاند، نیرنگ جادوگر است، و جادوگر هر کجا که برود پیروز نمیشود.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«ثَلَاثَة لَا يَدخُلُونَ الجَنَّة مُدمِنُ الخَمرِ وَ مُصدِقَّ بِالسَّحرِ وِ قَساطِعِ الرَّحِم»، [احمد و ابن حبان].

«سه نفر وارد بهشت نمی شوند: کسی که دائیم الخمر است و کسی که سحر را تصدیق می کند و کسی که صله ی رحم را قطع می نماید».

#### هشدار

راوی قصه می گوید: خانه ای خریدم، صاحب آن خانه به من گفت: به خاطر سکونت تو در این خانه هدیه ای به تو می دهم. هدیه عبارت بود از دستگاه «ستلایت» یا همان «ماهواره» با خود گفتم: چه هدیه ی بدی و سپس آن را شکستم تا کسی از آن استفاده نکند، سپس برای قطع کردن دستگاه و دور انداختنش به همراه بقیمی چیزها با شرکتی تماس گرفتم، وقتی کارگران برای قطع دستگاه آمدند آنها را نصیحت کردم و گفتم: کاری که انجام می دهند حرام است، آنها باید بروند و کار دیگری برای خودشان پیدا کنند تا خداوند هم به زندگیشان برکت بدهد و نصیحتم بر آنها اثر کرد و به آن گوش کردند و با من عهد بستند که این کار را رها کنند.

راوی در ادامه میگوید: من از یکی از آنها اسم صاحب آن شرکت را که در آن کار میکردند پرسیدم، او اسم شخصی را گفت که من میشناختمش. به دفتر کارش در شرکت رفتم. او از من استقبال کرد. من او را نصیحت میکردم و برایش شرح میدادم که این کارش حرام است و خداوند به چنین کاری خیر و برکت نمیدهد. بارها به او گوشزد کردم که دست از این پروژه فاسد بکشد و در کار خیری سرمایه گذاری کند، تا خداوند هم خیر و برکت را نصیب او و فرزندانش نماید.

او گفت: پس این تو بودی که با کارگرها صحبت کردی و آنها به خاطر نصیحت تو دست از کار کشیدند.

گفتم: بله و از تو هم خواهش می کنم که حرفم را گوش کنی و دست از این کار فاسد برداری.

او در جواب گفت: گوش کن داداش، با این کار پول زیادی به جیب میزنم و مردم هم از آن استقبال خوبی میکنند پس چطور این کار را رها کنم؟!

گفتم: أنجه در نزد خداست بهتر و ماندگارتر است و اگر این کار را بهخاطر خدا رها کنی بهراستی که خداوند سبحان تو را در کاری بهتر از این موفق میسازد و روزی حلال را نصیبت مینماید و خیر و برکت را از آن تو و فرزندانت میگرداند.

او گفت: نه، هرگز، بعد از اینکه شیرینی سود سریع و پول فراوان را چشیدم، این کار را ترک نخواهم کرد.

راوی این قصه می گوید: به او گفتم: من تو را نصیحت کردم ولی تو به گوش نگرفتی و از خداوند عزوجل مسألت دارم تا تو را به سوی آنچه دوست دارد و راضی است هدایت کند.

روزها گذشت و پول همچنان به سوی او سرازیر میشد. هر چه پول بیشتر میشد بر حرص و طمع او نیز افزوده میگشت، یک روز صاحب این شرکت سوار بر اتومبیلش از خانه خارج شد، او با سرعت زیاد رانندگی می کرد و در راه تصادف نمود و به شدت زخمی شد و برای مدتی طولانی در بیمارستان بستری گردید و در طول این مدت به معالجه جراحاتش پرداخت، سپس برای تکمیل درمان به خارج از کشور مسافرت کرد و پول زیادی صرف معالجهاش نمود. وقتی خداوند سلامتی و شفا را به او باز گرداند، به کشورش بازگشت امّا هنوز آثار آن حادثه را به همراه داشت به گونهای که دست راستش را به سختی

حرکت میداد و هنوز هم برای معالجه به بیمارستان میرود.

دوستش دوباره به نزدش آمد و او را نصیحت کرد تا شاید سر عقل بیاید و این کار فاسد را ترک کند و برایش توضیح داد که حادثه ای که دچارش شده بود اخطار و هشداری از جانب خداوند عزوجل بوده و شاید رحمتی از جانب خداوند در آن بوده که به عمرش برکت بخشیده تا به سوی خدا بازگردد و توبه کند و دست از این کار بردارد، ولی او سرباز زد و قبول نکرد و همچنان به کارش که فروش و سر هم کردن دستگاه ماهواره بود ادامه داد.

بعد از مدت کوتاهی هشدار دوم به او رسید و یکی از پسرانش به بیماری روانی دچار شد. او از ادامه ی کارش بازماند و ادراره ی شرکت را به یکی از کارگران سپرد، آنها هم پولهایش را دزدیدند و فرار کردند و خسارت مالی شدیدی به او وارد شد ولی با این وجود از خواب غفلت بیدار نشد و همچنان در گمراهی بود و به کارش ادامه داد گویی که او در مبارزهای سرسختانه و جنگی است که پایانش خسارت و زیان حتمی برای اوست.

بعد از گذشت روزها هشدار سوم به او رسید و همسرش به بیماری جسمی مبتلا شد.

بار دیگر دوستش به نزدش آمد و به او گوشزد کرد و به او گفت: تا کی میخواهی در این گمراهی باشی؟ چرا اینقدر لجاجت و سرسختی به خرج میدهی؟ آیا آنچه به سرت آمده برایت کافی نیست؟ کی از خواب غفلت بیدار میشوی؟

امّا این پند و نصیحتها فایدهای نداشت، چرا که او با وجود این همه بلا و مصیبتهایی که بر سر او و خانوادهاش آمده بود و خسارات

مالی که بر او وارد شده بود، همچنان بر ادامه کارش پافشاری مینمود. پس کی ایس غافل گمراه و امثال او به خودشان میآیند، آنهایی که سرگرم جمع مال و منال هستند و پول چشمهایشان را کور کردهاست، چرا که هر چیزی به سوی نیستی و نابودی میرود مگر خداوند عزوجل و هیچ راه فراری از مرگ و حسابرسی نیست .

به راستی که کسب حلال هر چند که کم باشد ولی خداوند به آن برکت و فزونی میبخشد. درست است که کار حرام پول زیادی را به همراه دارد و انسانهای ضعیف النفس را شیفتهی خود میسازد. ولی خداوند تبارک و تعالی آن را از بین میبرد و خیر و برکت را از آن سلب مینماید، هر چند که انسان سود بیشتری به دست آورد ولی احساس میکند که این پولها به سرعت از دستش میرود و ثروتی که دارد برایش کافی نیست و او باید بیشتر و بیشتر پول جمع کند و به این ترتیب او مجبور است شب و روز به دنبال پول بدود!

امّا کسی که به دنبال کسب روزی حلال باشد حتی در یک دینارش هم خداوند برکت میفرستد و چنین شخصی احساس قناعت و رضایت میکند و زندگی همراه با خوشبختی و سعادت که به دور از جنگ و جدالهای دنیوی است دارد.

خداوند متعال مىفرمايد:

(وَ تَرَى كَثِيراً مِنهُم يُسَارِعُونَ فِي الإِثْمِ وَ العُسسدوَانِ وَ أَكلِسهِم السُّحتَ لَبنسَ مَا كَانُوا يَعمَلُونَ)، [المائدة: آیه ۲۲].

«بسیاری از آنان را میبینی کـه در گناهکـاری و سـتمکاری، و

١ - اين قصه را براد سالم الخشان روايت كردهاست.

خوردن مال حرام بر یکدیگر سبقت می جویند! چه کار زشتی می کنند!» رسول الله - صلی الله علیه وسلم - می فرماید:

«زمانی مردم را در می یابد که شخص اهمیت نمی دهد که مال را از راه حلال به دست آورده است یا از راه حرام.»

\* \* \*

## سرانجام تكبر

قهرمان این داستان، چنین می گوید: به دنبال لقمهای غذا می گشتم تا با آن گرسنگیم را بر طرف سازم، چون از شدت گرسنگی احساس می کردم رودههایم در هم می پیچد، گذرم به بازاری افتاد، مردی را دیدم که از سر و وضعش معلوم بود ثروتمند است، به نزد او رفتم و گفتم: من در این شهر غریبم و خیلی هم گرسنهام لطفا کمکم کن و درهمی به من بده تا با آن قرص نانی بخرم.

با تنفر و خشم مرا ورانداز کرد و سپس فریاد زد: از جلوی چشمانم دور شو، چون من خیلی از تو و امثال تو فقیرها بدم میآید، چطور درهمهایی را به تو بدهم در حالی که من برای بهدست آوردنشان زحمت کشیدهام و خسته شدهام؟ زود باش از اینجا برو و گرنه کتکت میزنم.

نگاهی به او انداختم، حیران و سرگردان بودم، به درگاه خداونـد

عز و جل دعا می کردم تا مرا مجبور به گدایی نکند و با خود عهد بستم که هرگز گدایی نکنم و از کسی چیزی نطلبم حتی اگر از گرسنگی بمیرم.

خورشید پنهان شد و شب در حالی که لباس سیاهش را به دنبال می کشید فرا رسید، من هم به دنبال مکانی بودم که شب را در آنجا بگذرانم، شاید که خدا فرجی برایم بفرستد و از این مصیبت و سختی نجات پیدا کنم. خرابهای را پیدا کردم و با خود گفتم: شب را اینجا می گذرانم. به گوشهای رفتم و سعی کردم بخوابم ولی آدم گرسنه چطور می تواند بخوابد، بالاخره خستگی زیاد بر من غلبه کرد و چشمانم را بستم و تسلیم خواب شدم، ناگهان تکان شدیدی احساس کردم، مردی مرا تکانی داد ۰۰۰ بلند شو و همراهم بیا!

هراسان از خواب بیدار شدم و به او گفتم: که هستی ۰۰ تـ و کـه هستی ۰۰ از من چه میخواهی؟!

گفت: مشکلی نیست، با من بیا و زیاد حرف نزن ۰۰ مگر نمی خواهی غذای لذیذی بخوری و روی تختخواب گرم و نرمی بخوابی؟

گفتم: آیا با من شوخی می کنی مرد!؟ چطور چنین چیزی ممکن است؟!

گفت: بیا، خودت خواهی دید.

مسافت کوتاهی را به همراهش طی کردم و سپس به قصر بزرگی رسیدم که درختها از هر طرف آن را احاطه می کردند. وقتی وارد قصر شدم همان مردی را که در بازار دیده بودم، در وسط قصر

ایستاده بود. او را شناختم ولی او مرا نشناخت، او پرسید:

- \_ او را کجا پیدا کردی؟
- \_ او را در نزدیکی قصر پیدا کردم.
- زود باشید او را به حمام ببرید و سپس به نزدم بیاورید.

بعد از اینکه از حمام خارج شدم و لباسهای تمیز و مرتب پوشیدم به نزد آن مرد آمدم، او به من گفت: به حرفهایم گوش کن، من زنم را سه طلاقه کردهام و نمیتوانم او را باز گردانم مگر بعد از اینکه با مرد دیگری ازدواج کند و تو آن مرد دیگر هستی، پس اینک با او ازدواج کن و فردا صبح طلاقش بده و من بهخاطر این کارت پاداش خوبی به تو می دهم.

من هم تردید نکردم، چرا که تمام فکر و ذکرم به غذا بود و نزدیک بود از شدت گرسنگی فریاد بکشم، به او گفتم: هر طور مایل هستی.

عقد ازدواجم را با زن بستند و وارد اتاق بزرگی شدم که در وسط آن تختی بود که روی آن رختخوابی نـرم قـرار داشت و در کنـار آن میزی بود که روی آن بشقاب بزرگی که با پارچهای پوشیده شـده بـود به چشم میخورد. پارچه را برداشتم، غـذا لذیـذ و خوشـمزه بـه نظر میرسید، مرغ و برنج و میوه، با بسم الله شروع کردم به خوردن و بعـد از اینکه سیر شدم خدا را شکر کردم، در آن هنگـام اشـک از چشـمانم جاری شد و لطف و رحمت خدا را بهیاد آوردم؛ زیرا اندکی پیش گرسنه بودم و الان جلویم غذا گذاشته شده و هر چه بخواهم می توانم بخـورم پس حمد و سپاس سزاوار توست ای پروردگار عالمیـان ۰۰۰ در حـالی که ذکر خدا را می گفتم نشستم، هیمن طور که نشسته بودم در باز شد و

زنی زیبا روی وارد اتاق شد، گویی نیمهای از ماه بود، زیبا و خوش اندام، گفتم: تو که هستی؟!

او گفت: من همسرت هستم که اندکی پیش او را به عقد خود در آوردی، من از تو خواهشی دارم و امیدوارم آن را برایم انجام دهی. گفتم: هر چه میخواهی بگو، چون من میخواهم نیکی شما را جبران کنم.

گفت: از تو خواهش می کنم که مرا طلاق ندهی و مرا همچنان همسر خودت باقی بگذاری زیرا من نمیخواهم به نـزد شـوهر سـابقم برگردم، او انسان شروری است و ارزشی برای زندگی قائل نیست و از خدا نمی ترسد. بارها مرا طلاق داده و هر بار مردی مثل تو را می آورد و چند درهمی به او می دهد و مرا به عقدش در می آورد، سـپس طلاقـم می دهد و اینگونه احکام و شرع خدا را بازیچهی دست خـود قـرار داده است.

به او گفتم: من مردی فقیر هستم و چیزی جز این لباسهایی که تنم کردهاید ندارم پس چطور میخواهی با من زندگی کنی؟

او گفت: این قصر و هر چه که شوهر سابقم دارد همهاش مال من است و او هیچ ثروتی ندارد، پس اگر راضی شوی همه چیز مال تو میشود و در این قصر با من زندگی میکنی، چرا که تو به نظر مرد خوبی میآیی،

ما با هم اتفاق کردیم و آن شب را همچون خوشبخت ترین زوج گذراندیم، صبح که شد شوهر سابقش آمد و با داد و فریاد گفت: زود باش طلاقش بده.

گفتم: من هرگز این کار را نمی کنم بلکه او را همچنان در عقد

خود نگاه میدارم چرا که او همسرم است و تو زود باش از اینجا برو بیرون.

گفت: معلوم هست چه می گویی، آیا دیوانه شدهای؟!

گفتم: هر چه سـریعتر از اینجـا بـرو بـیرون قبـل از اینکـه بـه خدمتکارها دستور بدهم تو را مثل سگ بیرون بیاندازند.

او با حسرت و پشیمانی رفت، چون همه چیزش را از دست داده بود، حتی کرامت و شرافتش را و قبل از اینکه آنجا را ترک کند به او گفتم: آیا مرا می شناسی؟!

گفت: نه، تو که هستی؟!

گفتم: من آن فقیر و گدایی هستم که دیروز به نزدت آمدم و از تو صدقه خواستم ولی تو مرا طرد کردی و از خود راندی و با این عمل زشت و خساست باعث شدی خداوند متعال با فضل و کرمش همهی این چیزها را به من داد.

او نگاهی آکنده از فلاکت و ذلت به من انداخت، سپس سـرش را پائین افکند و رفت.

اینگونه بعد از اینکه آن مرد فقیر و بیچاره بود به اذن خدا ثروتمند و بینیاز شد. بخل و خساست آن مرد بخیل باعث بیچارگیش شد و غرور و تکبرش او را در میان مردم خوار و ذلیل ساخت و خشونت و سنگدلیش او را در هم شکست و پاداش از جنس عمل است. خداوند متعال می فرماید:

(هَأَنتُم هَوُلَاء تُدعُونَ لِتُنفِقُوا فِي سَبِيلِ اللهِ فَمِنكُم مَن يَبخَلُ وَ مَن يَبخَل فَإِنَّمَا يَبخَلُ عَن نَفسِهِ وَ اللهُ الغَنِيُّ وَ أَنتُم الْفُقَـــرَاء وَ إِن تَتَوَلَّـــوا

# يَستَبدِل قَوماً غَيرَكُم ثُمَّ لَايَكُونُوا أَمثَالَكُم)، [محمد: ٣٨].

«آگاه باشید که شما دعوت به انفاق در راه خدا میشوید. بعضی از شما بخل میورزند. هر کس هم بخل بورزد در حق خود بخل میورزد او زیان آن متوجه خودش میگردد] زیرا خدا بینیاز است و شما نیازمندید. اگر شما از فرمان خدا سرپیچی کنید] و روی برتابید، مردمان دیگری را جایگزین شما میگرداند که هرگز همسان شما نخواهند بود [و از ایثار و فداکاری و بذل جان و مال خودداری نخواهند کرد و از فرمان یزادن روی گردان نخواهند شد].»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«خِصلَتَانِ لَا تَجتَمِعَانِ فِي مُؤمِن: البُحـــلُ وَ سُــوءِ الخُلــقِ»، [احمد].

«دو صفت است که در انسان مؤمن جمع نمی شود: بخل و بد اخلاقی».

\* \* \*

## حيلهگر

او با فقر و بیچارگی بزرگ شد ولی همیشه سعی می کرد که زندگی بهتری برای خود دست و پا کند، زندگیش به روال عادی می گذشت تا اینکه روزی از روزها مهمانی به دیدنش آمد و به او پیشنهاد داد که به عنوان کارگری در کارخانهاش کار کند. او با این پیشنهاد موافقت کرد و سه سال در آن کارخانه کار می کرد و آرزوی بیشتر از اینها را داشت، او آرزو می کرد که جزو کسانی باشد که

پولهای کلان دارند، پس شروع کرد به جمع پولهایی که بهدست می آورد و آنها را خرج نمی کرد، او پولهایش را حتی برای خودش هم صرف نمی کرد تا اینکه مردم به او لقب «بخیل» را دادند ولی او اهمیتی نمی داد. تمام هم و غمش مال اندوزی بود، چرا که پول هدف و آرزویش بود.

با گذشت زمان توانست مبلغ تقریباً کلانی را جمع آوری کند و به همراه شریکی یک کارخانهی آجر سازی باز کرد، پولهایش همچنان زیاد و زیادتر میشد ولی نفس او شیفتهی پول بود و به ایـن حد اکتفا نکرد و به فکر راهی بــود کـه ثروتـش را چنـد برابـر کنـد و بالاخره شیطان راه فریبکاری مردم را پیش رویش گذاشت. او در ساخت آجر مقدار ماسه را زیاد می کرد و مقدار سیمان را از مقدار استاندارد کمتر مینمود و اینگونه پولهایش بیشتر و بیشتر شد؛ اما شیطان همچنان او را وسوسه می کرد و او را به زیاده طلبی تشویق مىنمود، تا أنجا كه كارخانه موزائيك سازى افتتاح كرد. عشق به پول، بیشتر از هر چیز دیگری در دلش رسوخ کرده بود، او شیفتهی پول بود و همواره مشغول جمعاًوری اُن بود، چون چیزی جز پول نمی دید، صدایی جز صدای پول را نمیشنید و به چیزی جز پول نمیاندیشید. ثروتش چند برابر شد و آرزویش تحقق یافت و در زمرهی ثروتمندان قرار گرفت، شیفتگی و دلدادگی او به پول باعث شد که به دور و بری هایش شک کند، چون محبوبش فقط پول بود و غیر از پول بـه کسـی دیگر اعتماد نداشت و گرم نمی گرفت، پول، فقط پول و دیگر هیچ کس، لذا این همه ثروت و پول وبالی برای خانواده و فرزندانش بود. چرا که از شدت عشق به پول و نگرانی بهخاطر آن و حرص به

گردآوری آن به خانواده و فرزندانش بخل میورزید و آنها را از آنچه دلشان میخواست محروم می کرد، زیرا او فقط پول را جمع و ذخیره می کرد امّا نمی توانست آن را خرج و انفاق کند همانطور که شاعر می گوید: و من طلب الحوائج من بخیل

کسی که نیازمندیها را از بخیل تقاضا کند.

چون کسی است که استخوانها را از سگ میطلبد.

کمکم روابط اجتماعیش به سردی گرایید و صلهی رحم را قطع کرد و با نزدیکانش به دشمنی برخاست، او گمان می کرد که دوستان و نزدیکانش او را بهخاطر پولیش میخواهند و بهخاطر مال و منالش دوستش دارند. به این خاطر به آنها شک کرد و با همه قطع رابطه نمود، آنها نیز با او قطع ارتباط کردند. از طرفی تجارتش رو به شکوفایی بود، گویی که دنیا به طرفش می رود و او را به سوی خود می کشد. پول از هر طرف به سویش سرازیر می شد و به این ترتیب سومین کارخانه را هم بازگشایی کرد.

یک روز مردی به نزدش آمد تا مقداری زیادی آجر برای ساخت خانهاش بخرد، بعد از اینکه خانهاش را ساخت، خراب شد و همهاش فرو ریخت و دلیلش هم وجود آجرهای قلابی بود که از تاجر بخیل خریده بود. آن مرد از تاجر شکایت کرد و دادگاه او را به ۴ سال زندان یا پرداخت جریمه به مبلغ ۴۰ هزار دینار محکوم ساخت. امّا حب مال و بخل و خساستش باعث شد زندان را بر دفع غرامت ترجیح دهد. او به خاطر عشقش به پول ۴ سال از عمرش را در زندان سپری کرد امّا آیا فقط این است سرانجام انسان فریبکار، نه، چرا که تمام کارخانههایش از اوّل تا به آخر در اثناء بمبارانهای ویرانگر عراق به

کویت سوخت و چیز قابل به ذکری از آن نماند و خداوند عز و جل هم نصف بدنش را فلج کرد'.

آنچه بر سر این مرد آمد همهاش نتیجه ی تقلب، طمع، حب مال و مال اندوزی ـ از هر طریقی که باشد ـ بود و انتقام خداوند عز و جل از او بسیار شدید و دردناک بود. تمام اینها به منزله ی درس عبرتی سخت و سیلی بر صورتش بود که بعد از آن بیدار شد و فهمید که چه اشتباه بزرگی را مرتکب شده است و آنچه برایش پیش آمده بود رحمت و زنگ خطری از جانب خدا بود تا او را از خواب غفلتش بیدار کند. آن مرد توبه نصوح کرد و به اعمال صالح روی آورد و مسجدی ساخت تا کفارهای برای گناهانی که مرتکب شده بود باشد و با خدای خود عهد بست که جز از راه حلال کسب معیشت نکند و پولهایش را در راه خیر انفاق کند. از خداوند متعال میخواهیم که او را بیامرزد و کارهای نیکش را مورد قبول درگاهش قـرار بدهد و او را بر طاعتش موفق نیکش را مورد قبول درگاهش قـرار بدهد و او را بر طاعتش موفق بگرداند والله غفور رحیم.

خداوند متعال مىفرمايد:

(الَّذِينَ يَبخُلُونَ وَ يَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالبُخلِ وَ مَن يَتُولُ فَإِنَّ اللهُ هُــوَ الغَنيُّ الحَمِيدِ: ٢٤].

«همان کسانی که بخل میورزند و مردم را نیز به بخل ورزیدن دعوت می کنند. هر کس که [از این فرمان] روی گردان شود [به خـدا زیانی نمی رساند] چرا که خداوند بی نیاز و شایسته ی ستایش است.» رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم ـ می فرماید:

<sup>1</sup> ــ روزنامهی «الرأی العام».

«مَن غَشَّنَا فَلَيسَ مِنَّا».

«کسی که ما [مسلمانان] را فریب دهد از ما نیست».

#### حديث قدسي

﴿إِنَّ مِن عِبَادِى مَن لَو أَغنَيتُهُ لَفَسَدَ حَالُه
 ﴿إِنَّ مِن عِبَادِى مَن لَو أَفقَرتُهُ لَفَسَدَ حَالُه
 ﴿إِنَّ مِن عِبَادِى مَن لَو أَصحَحتُه لَفَسَدَ حَالُه
 ﴿إِنَّ مِن عِبَادِى مَن لَو أَمرَضتُهُ لَفَسَدَ حَالُه

وَ إِنَّ مِن عِبَادِى مَن يَطلُبُ بَاباً مِن أَبوَابِ الدُّنيَا فَأَكُفَّه عَنهُ حَتَى لَا يُصِيبُهُ العُجبِ إِنِّى أُدَبِّرُ أَمرَ عِبَادِى بِعِلمِى بِهِم، إِنِّى بِهِم عَلِيمٌ خَبيرٌ». «به راستى كه برخى از بندگانم هستند كه أكر ثروتمندشان كنم به فساد مى افتند.

و عدهای از بندگانم هستند که اگر فقیرشان کنم به فساد می افتند.

و گروهی از بندگانم هستند که اگر سلامتی به آنها ببخشم به فساد میافتند.

و تعدادی از بندگانم هستند که اگر به مرض مبتلایشان سازم به فساد میافتند.

و بعضی از بندگانم هستند که دری از درهای دنیا را می طلبند و من آنرا برایشان نمی گشایم تا به کبر و خود پسندی دچار نشوند. به راستی که من با علم و آگاهی به بندگانم امورشان را می چرخانم. چرا که من نسبت به آنها دانا و آگاه می باشم.





ظلم

اول: ملوان قاتل دوم: سزای ناسزا گفتن به صحابه سوم: مجازات چهارم: خیانت پنجم: نشانهی شگفت انگیز

## ملوان قاتل

قصابی بود که مثل همیشه، قبل از فجر گوسفندانش را سر بریده و با حلول فجر به خانهاش که در کوچهی تنگ و بن بست دور افتادهای قرار داشت بازمیگشت. در راه بازگشت از قصابی در چند متریش فریاد کمک را شنید. به سرعت به سمتی که صدا از آن میآمد دوید، در این اثناء جثهی شخصی را دید که در دریایی از خون غرق است و نفسهای آخرش را میکشد، در همین حال لباسهایش به خون آغشته شد و چاقویش از کمرش بر سینهی جسد افتاد و پر از خون شد، شوک سختی به او وارد شد و هنوز به خود نیامده بود که شوکهی دیگری به او وارد شد، چرا که نگهبانان شب دور تا دورش جمع شدند و به او دستور دادند که برخیزد.

او از روی جثهی مرده بلند شد در حالی که ترس و وحشت بر او چیره شده بود، عدهای از مردم هم آنجا جمع شدند تا ببینند که چه خبر است، قصاب را به پایگاه پلیس بردند و از آنجا تحقیق و بررسی شروع شد و نگهبانان شهادت دادند که قصاب را در حالی که روی جسد افتاده بود دستگیر کردند و آنها چاقویش را از روی جسد برداشتند شاهدان دیگر هم حرفهای نگهبانان را تصدیق کردند و قاصی

قصاب را به قتل متهم کرد و او را به اعدام بهوسیلهی دار محکوم ساخت اما کسی به حرفهایش گوش نمیداد و هیچ کس داستان حقیقیاش را مبنی بر اینکه او در راه بازگشت به خانه جسد را پیدا کرده است، باور نکرد. همهی حرفهایش باد هوا شد وقتی حکم دادگاه صادر شد او به قضاتی که بررسی پروندهاش را به عهده داشتند گفت:

« من مستحق حکم اعدامم چرا که من بچهای شیرخوار و مادرش را چند سال پیش کشتم، پس به دنبال قاتل اصلی که این جرم را مرتکب شده و از مجازات گریخته، باشید».

حکم اعدام اجرا شد. ولی اعدام این قصاب اثر عمیقی در جامعه گذاشت به طوری که تا به امروز صحبتش بر سر زبانهاست، و سر این اثر در این نهفته است که او در مورد جسدی که به سببش اعدام شد بی گناه بود ولی در مورد حکم اعدام که بر او جاری شد مظلوم نبود، چرا که او یک بچه و مادری را به قتل رسانده بود که در آن زمان هیچ کس نتوانست قاتلشان را پیدا کند، ولی خداوند در کمین او بود و شرح ماجرای قصاب از این قرار بود:

او در خانواده ای بسیار فقیر که به سختی لقمه ای را برای خوردن به دست می آورد بزرگ شد، وقتی ۱۶ ساله شد روی قایقی از قایق ایل فایق که در طرفین رود عبور و مرور می کنند مشغول به کار شد، سال ها مشغول این کار خسته کننده بود و آنچه در تمام روز به دست می آورد کفاف خانواده ی بزرگش را که عبارت بودند از پدر و مادر پیر و پنج برادر و شش خواهر که او از همه بزرگتر بود، نمی داد.

یک روز در حالی که داخل قایقش انتظار میکشید دختری که

حدوداً شانزده ساله به نظر می رسید و بسیار زیبا روی و خوش چهره بود به همراه مادرش سوار قایق شدند، او آنها را به آن طرف رودخانه برد، مهر دختر به دلش افتاد و با نگاهی به دختر فهماند که شیفتهاش شده است، دختر هم نگاه او را با نگاههایی جواب داد، وقتی به طرف دیگر رودخانه رسیدند دختر با لبخندی زیبا با او خداحافظی کرد و باعث شد که قلبش سرشار از عشق و ولع شود.

با گذشت زمان متوجه شد که دختر هر پنج شنبه با مادرش به دیدن خالهاش میرود. او منتظرش میماند و وقتی میآمد او را به طرف دیگر میبرد و منتظر بازگشتش میشد. وقتی برمیگشت از همان راه دوباره آنها را برمیگرداند و اینگونه بود که این دو نفر با هم آشنا شدند و با هم دیگر کلماتی مثل سلام و احوال پرسی را رد و بدل میکردند، یک بار پسر در گوش دختر به آرامی گفت: میخواهم با تو ازدواج کنم.

دختر گفت:

«در خانهی پدرم را بزن، جوابت را خواهی گرفت».

این جمله طنینی در قلب پسر انداخت و او به فکر این افتاد که چگونه این موضوع را با پدر و مادرش در میان بگذارد تا رسماً از دختر خواستگاری کنند. هفته ها گذشت و او همچنان غرق در افکار و نقشه هایش بود و دختر هم با نگاه هایش او را دنبال می کرد تا اینکه یک روز دختر در گوشش به آرامی گفت: «در. خانه ی پدرم را کسی دیگر زده است». این جمله آتش شوق را در دل جوان شعله ور کرد و زبانه هایش را دو چندان کرد و شب که به خانه برگشت موضوع را با مادرش در میان گذاشت و مادرش به او قول داد که با پدرش صحبت

کند ولی مادرش به او گفت: وقتی ازدواج کنی کجا میخواهی زندگی کنی، این خانه که کوچک است و تعداد افراد خانواده زیاد و مهمتر از آن مهرش را از کجا میآوری؟ وقتی مادر که از بدشانسی فرزندش میگریست با این شیوه با پسرش صحبت کرد، باعث شد که جوان متوجه منظور مادرش شود و بدون اینکه حجت و دلیل بخواهد بلند شد و رفت.

دختر مدتها انتظار کشید ولی از پسر جوان و خواستگاری وی خبری نبود و بالاخره ناامید شد، از طرف دیگر جوان هـم از ازدواج با دختر منصرف و مأیوس شد، دختر ازدواج کرد و بعد از ازدواجش همه چیز را از یاد برد. قلب جوان هنوز شیفتهی دختر بـود و او را فراموش نکرده بود. جوان از ازدواج دختر مطلع شد و غمگین گشت و بـا مـرور زمان این غم و اندوه به کینه تبدیل شد. دو سال گذشـت ولـی جـوان همچنان غمگین و اندوهگین بود و مـدام بـه محبوبـش کـه بـهخاطر مشکلات اقتصادی از آن محروم شده بود، می اندیشید.

جوان قایقران روزی از روزها خانمی را که بچهی شیرخواری به آغوش داشت، سوار قایقش کرد. مه همه جا را فراگرفته بود و هوا هم ابری بود، وقتی به وسط رودخانه رسید دختر را دید که کودک شیرخواری از شوهرش به آغوش دارد، او نگاهی طولانی به چهرهی دختر دوخت و بالاخره مطمئن شد که این همان محبوبهاش است که دائماً به فکرش بوده است. در طول راه دختر با بچهاش مشغول بود، جوان او را صدا زد و عشق گذشته را به او یادآوری کرد، دختر به او گفت:

«امروز من مال تو نیستم، چرا که من به شوهرم متعلق هستم و این هم بچهام است».

امّا جوان همچنان در گمراهی و اوهامش غوطهور بود و شیطان در جلدش فرو رفته بود و هر لحظه شیطان او را بیشتر تحریک مى كرد، يس دختر را به انجام فحشا با خود فرا خواند ولى او سر باز زد و جوان او را به غرق کردن بچهی شیر خوارش در رودخانه تهدید کرد ولی دختر تسلیم خواستهاش نشد، پس او به زور بچهاش را از او گرفت و بدون هیچ رحم و شفقتی او را داخل رودخانه انداخت؛ اما دختر همچنان خودداری می کرد، جوان با خنجرش به او حمله کرد و دختر مقاومت می کرد، جوان چندین ضربه با خنجـ ر بـه او زد و او همچنـان مقاومت می کرد، سپس خواست تا او را به أغوش بگیرد امّا دختر با شجاعت تمام مقاومت نمود تا اینکه از شدت خونریــزی دیگـر قدرتـی برایش نماند ولی باز هم تسلیم نشد و در حالی که از عفت و پاکدامنیش دفاع می کرد، نفس های آخر را کشید و مرد. آن مجرم چثهی دختر را به داخل آب رودخانه انداخت و قایقش را شست و آشار جرم را از بین برد. این جنایت در دفتر پلیس بهنام ناشناس ثبت شد! بعد از أن ابن جنايتكار دائماً يا خودش كلنجار مي رفت، خصوصاً وقتی از وسط رود رد میشد آن صحنه پیش رویش میآمد و فکر می کرد صدای بچه و صدای مادرش را می شنود، به همین دلیل از كارش دست كشيد و به قصابي مشغول شد تا اينكه اين اتفاق برايش افتاد. در آخرین شب زندگیش این جنایتکار این قصـه را بـرای یـدر، مادر، خواهر و برادرهایش تعریف می کرد. وقت اجرای حکم نزدیک شد شخصی آمد تا طناب دار را دور گردن او بیاندازد و سرش را با کیسهای سیاه بیوشاند، در این هنگام آن مجرم قبل از اینکه از دنیا برود با صدای بلند فریاد زد:

«به دنبال قاتل این مرد بگردید، چرا که من امروز به خاطر قتل آن بچه و مادرش به دار کشیده می شوم و حکمی که در حق من صادر شد عدالتی از طرف انسان ها نیست بلکه عدالتی است از جانب خدا».

همه چیز تمام شد و این قصه نیاز به توضیح ندارد.

شاعر میگوید:

ألا إن خير العفو عفو معجل و شر عقاب ما يجازى به القدر

آگاه باشید که بهترین عفو، گذشت فوری است.

و بدترین عقاب، عقاب تقدیر است

خداوند متعال ميفرمايد:

(وَ مَن يَقتُل مُؤمِناً مُتَعَمِّداً فَجَزَاعُهُ جَهَنَّمُ خَالِداً فِيهَا وَ غَضِبَ الله عَلَيهِ وَ لَعَنهُ وَ أَعَدُ لَهُ عَذَاباً عَظِيماً)، [النساء: ٩٣].

«و کسی که مؤمنی را از روی عمد بکشد [و از ایمان او باخبر بوده و تجاوزکارانه او را به قتل برساند و چنین قتلی را حلال بداند، کافر بشمار می آید و] کیفر او دوزخ است و جاودانه در آن می ماند و خداوند بر او خشم می گیرد و او را از رحمت خود محروم می سازد و عظیمی برای وی تهیه می بیند.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«لَو أَنْ أَهلَ السَّمَاءِ وَ الأَرضِ اشتَرَكُوا فِي دَمٍ مُؤمِنِ لَكَبَّــهُم اللهُ عَزَّ وَ جَلُّ فِي النَّارِ»، [به روايت ترمزی و با تصحيح آلبانی].

«اگر ساکنان اَسمانها و زمین در ریختن خون مؤمنی مشارکت داشته باشند، خداوند عز و جل همهشان را در اَتش دوزخ میاندازد».

## سزاى دشنام دادن صحابه

قیروانی میگوید: شیخ ما گفت که ابو الحسن مطلبی امام مسجد النبی \_ صلی الله علیه و سلم \_ این قصه را برایم تعریف کرد و گفت: صحنهی عجیبی در مدینه دیدم، در آنجا مردی بود که حضرت ابوبکر و عمر \_ رضی الله عنهما \_ را دشنام میداد، یک روز بعد از نماز صبح همان مرد را دیدیم که چشمانش از حدقه در آمده و روی گونههایش آویزان شده است، از او پرسیدم جریان چیست؟

گفت: دیشب رسول خدا \_ صلی الله علیه و سلم \_ و علی \_ رضی الله عنه \_ را در خواب دیدم. ابوبکر و عمر \_ رضی الله عنهما \_ نیز بـا آنـها بودند، آن دو گفتند: ای رسول خدا! این مرد ما را دشنام میدهد و مورد آزار و اذیت قرار میدهد. رسول خدا \_ صلی الله علیه و سلم \_ به من گفت:

«چه کسی به تو گفته این کار را بکنی ای ابو قیس؟» من گفتم: علی، و به طرف او اشاره کردم.

حضرت علی ـ رضی الله عنه ـ به طرفم آمد و انگشت سـبابه و وسطای خود را به طرف چشمانم آورد و گفت: اگـر دروغ بگویـی خـدا چشمانت را کور کند و انگشتانش را در چشمانم فرو برد، از خواب بیدار شدم و چشمانم چنین بود، او مرتب گریه می کرد و ماجرا را برای مردم تعریف می نمود و توبهاش را اعلام می کرد.

ابو حاتم رازی از محمد بن علی نقل می کند که گفته است: ما در مسجد الحرام در مکه نشسته بودیم که مردی از جایش برخاست که نیمی از صورتش سیاه و نیمی دیگر سفید بود و گفت: ای مردم! از

من درس عبرت بگیرید، چون من به دو شیخ بزرگوار ابوبکر و عمر دشنام و ناسزا می گفتم، یک شب وقتی خواب بودم یک نفر آمد و دستش را بلند کرد و سیلی محکمی به صورتم نواخت و گفت: ای دشمن خدا! ای فاسق! تویی که ابوبکر و عمر ـ رضی الله عنهما ـ را دشنام می دهی، صبح که شد خودم را اینگونه یافتم.

شیخی از قریش می گوید: مردی را در شام دیدم که نصف چهرهاش سیاه شده بود و آن را می پوشانید، من در این باره از او پرسیدم، او گفت: با خدا عهد بستم که هر کس در این باره از من چیزی بپرسد او را از اصل ماجرا باخبر سازم. من حضرت علی ـ رضی الله عنه ـ را بسیار دشنام می دادم، یک شب که خواب بودم شخصی به خوابم آمد و به من گفت: تو هستی که به من ناسزا می گویی ؟! سپس سیلیی به صورتم زد و وقتی صبح از خواب بیدار شدم صورتم اینگونه سایه شده بود .

از محمد بن سیرین رحمه الله روایت شده که گفت: در حال طواف کعبه بودم و شنیدم که مردی می گوید: پروردگارا مرا بیامرز و حال آن که فکر نمی کنم مرا ببخشی!

من گفتم: ای بنده ی خدا، این چه حرفی است که میزنی، من تا به حال کسی را ندیدم که چنین سخنی بگوید!

گفت: با خود عهد بستم که اگر توانستم به صورت عثمان بن عفان \_ رضی الله عنه \_ سیلی بزنم این کار را انجام دهم، وقتی به قتل رسید او را در خانهاش روی تختی گذاشتند تا مردم داخل شوند و

أ ـ كتاب «المنامات» لابن ابي الدنيا.

نماز جنازه را بخوانند، من نیز به بهانهی نماز وارد اتاق شدم، کسی آنجا نبود، پارچه را از روی صورت و ریشش برداشتم و یک سیلی به صورتش نواختم، بلافاصله دستم مثل چوبی خشک شد.

ابن سیرین می گوید: به دستش نگاه کردم که مثل چوبی خشک شده بود و عثمان ذی النورین خلیفهی سوم به خدا پیوسته بود و خداوند عز و جل نیز چنین مقدر کرد که ظالمان آن حضرت را درس عبرتی برای دیگران قرار دهد و به راستی که خداوند غالب وانتقام گیرنده است ۱.

از عامر بن سعد \_ رضی الله عنه \_ روایت شده که گفت: روزی سعد \_ رضی الله عنه \_ از جایی میگذشت که مردی از کنارش رد شد که حضرت علی و طلحه و زبیر را دشنام میداد. سعد به او گفت: تو کسانی را دشنام میدهی که رضایت خداوند از آنها اعلام شده است. به خدا قسم یا از ناسزا گفتن به آنها دست میکشی و یا نفرینت میکنم.

مرد گفت: مرا طوری می ترسانی که گویی پیامبری!

سعد گفت: خدایا او کسانی را دشنام میدهد که حکم و رضایتت از آنها اعلام شده است پس امروز او را درس عبرتی برای همگان قرار بده. در این هنگام ماده شتری آمد، مردم راه را برایش باز کردند، ماده

در این هنگام ماده ستری امد، مردم راه را برایس بار تردند، ماده شتر به طرف آن مرد رفت و او را بهشدت لگدمال کرد. من مردم را دیدم که به دنبال سعد می روند و می گویند: خداوند دعایت را اجابت نموده ای ابو اسحاق .

١ ــ البداية و النهاية.

۲ ــ به روايت طبرايي.

از قیس روایت شد که گفت: مردی حضرت علی ـ رضی الله عنه ـ را دشنام داد، سعد که در آنجا بود دعا کرد و گفت: خدایا این مرد ولیی از اولیای تو را ناسزا می گوید پس این جمع را پراکنده مساز مگر بعد از اینکه قدرتت را به آنها نشان بدهی.

به خدا قسم هنوز پراکنده نشده بودیم که چهار پایش او را با سر بر روی سنگها انداخت و مغزش بیرون ریخت و مرد'.

دشنام دادن صحابه كرام از بزرگترین گناهان كبیره است و هیچ كس جرأت چنین كاری را ندارد مگر احمقی كه خشم و كینهی آنها را داشته باشد و سخن تابعی گرامی ابوزرعه \_ رحمه الله \_ برایمان كافی است كه گفت:

«اگر شخصی را دیدی که از شأن و مـنزلت صحابـهی رسـول اکرم ـ صلی الله علیه و سلم ـ میکاهد بدان که او زندیق است».

کسی که اصحاب رسول خدا را که خداوند از آنها راضی شد و آنها نیز از او راضی شدند را دشنام و ناسزا بگوید، خداوند او را از رحمتش بهدور میسازد و او را از بهشت محروم میگرداند و خواری و ذلت را در دنیا قبل از آخرت نصیبش میگرداند و آیا کسی که قرآن و انجیل و تورات توصیفشان میکند و ثنا و مدحشان را میگوید، دشنام داده می شود؟!

خداودند متعال مىفرمايد:

رَمُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدًّاءُ عَلَى الكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَينَهُمِ تَرَاهُم رُكَّعًا سُجَّداً يَبتَغُونَ فَضلاً مِنَ اللهِ وَ رِضوَاناً سِيمَاهُم فِي وُجُوهِهِم

١ ــ به روايت حاكم.

مِن أَثَرِ السُّجُودِ ذَلِكَ مَثْلُهُم فِى التَّورَاةِ وَ مَثْلُهُم فِى الإِنجِيلِ كَـــــزَرعِ أَخرَجَ شَطنهُ فَنَازَرُ فَاستَغلَظَ فَاستَوَى عَلَى سُوقِهِ يُعجِبُ الزُّرَّاعَ لِيَغِيــظَّ بِهِمُ الكُفَّارَ وَعَدَ اللهُ الَّذِينَ عَامَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِخَاتِ مِنهُم مَغفِــــرَةً وَ أَجراً عَظِيماً)، [الفتح: ٢٩].

«محمد فرستاده ی خدا است، و کسانی که با او هستند در برابر کافران تند و سرسخت، و نسبت به یکدیگر مهربان و دلسوزند. ایشان را در حال رکوع و سجود میبینی. آنان همواره فضل خدای را میجویند و رضای او را میطلبند. نشانه ی ایشان بر اثر سجده در پیشانیهایشان نمایان است. این توصیف آنان در تورات است، و امّا توصیف ایشان در انجیل چنین است که همانند کشتزاری هستند که جوانههای خود را بیرون زده، و آنها را نیرو داده و سخت نموده و بر ساقههای خویش راست ایستاده باشد، بگونهای که بزرگانرا به شگفت میآورد. تا کافران را به سبب آنان خشمگین کند. خداوند به کسانی از ایشان که ایمان بیاورند و کارهای شایسته بکنند آمرزش و پاداش بزرگی را وعده میدهد.» رسول خدا ـ صلی الله علیه و سلم \_ میفرماید:

«مَن سَبَّ أَصحَابِي فَعَلَيهِ لَعنَةُ اللهِ وَ اللَّاثِكَةِ وَ النَّاسِ أَجَمَعِــين»، [به روايت طبراني و تصحيح آلباني].

«کسی که اصحاب و یارانم را دشنام دهد لعنت خدا و فرشتگان و همه ی مردم بر او باد».

## مجازات

هفته نامهی (انصاری اکسپرس) خبری را منتشر کرده بود مبنی بر اینکه گروهی از هندوهای متعصب که مدتها تحت تمرین و آموزش بودند حملهی گستردهای را به منظور ویران ساختن مسجد بابری در ششم ماه دسامبر سال ۱۹۹۲ ترتیب داده بودند. این هفته نامه اعلام داشت که حدود چهل نفر از هندوهایی که در عملیات تخریب مسجد شرکت داشته بودند کور شدند و تلاش پزشکان برای معالجهی آنها بی ثمر واقع شده است. آنها و بقیهی کسانی که در ایس ویرانگری وحشیانه شرکت کردند در حال حاضر و بعد از، از دست دادن بینایی، کمکهایی را از سازمانهای هندویی دریافت میکنند.

یکی از برادران هندی که او را در شارجه دیدار کردیم تفاصیل این حادثه و جنایت ناپسند را برایم بازگو کرد و گفت: همهی کسانی که در این هجوم شرکت کردند یا بیناییشان را از دست دادهاند یا فلیج شدهاند.

بهراستی که این اتفاق و آنچه بر سر آن جنایتکاران آمده دلیل محکم و آشکاری بر این است که خداوند عز و جل دینش را نصرت و یاری میدهد و بهدرستی که او از مؤمنان پشتیبانی و حمایت می کند. هر چند دشمنان اسلام سعی کنند به هر طریقی که شده بر اسلام و مسلمانان پیروز و غالب شوند ولی خداوند متعال علی رغم میل کافران عزت را از آن اسلام می گرداند و آن را یاری داده و بر همهی ادیان برتری می دهد.

خداوند عز و جل می فرماید:

«این بدان خاطر است که آنان با خدا و پیامبرش دشمنی ورزیدهاند، و هر کس با خدا دشمنی ورزد (خدا او را به اشد مجازات می رساند) چرا که خدا سخت عذاب می دهد.»

رسول خدا \_ صلى الله عليه و سلم \_ مىفرمايد:

«بهراستی که خداوند به ظالم مهلت می دهد ولی وقتی او را بگیرد رهایش نمی کند.»، سپس این آیه را خواند: «عقاب پروردگارت این چنین است (که درباره ی قوم نوح و عاد و ثمود و مدین و غیره گذشت) هر گاه که (بر اثر کفر و فساد) شهرهایی را که ستمکار باشندعقاب کند. بهراستی عقاب خدا دردناک و سخت است.»

\* \* \*

#### خيانت

دو دوست بودند که یکدیگر را خیلی دوست داشتند و قدر همدیگر را میدانستند و هر کدام به دیگری احترام میگذاشت و مشکلاتش را با او در میان میگذاشت و اسرارش را برایش بازگو

می کرد. یکی از آنها مقداری پول پس انداز کرده بود ولی دیگری فقیر بود، نه درهمی داشت و نه دیناری. آن کسی که پول داشت آنها را جایی پنهان کرده بود که کسی جز دوستش نمی دانست و آن سال هم سال خشکسالی بود و پول در میان مردم خیل عزیز بود. به همین دلیل او دائماً هواسش جمع بود که کسی پول هایش را ندزدد.

از طرفی دوستش به حال خودش حسرت میخورد، چطور می توانست پولی به دست بیاورد و مثل بقیه از زندگی لذت ببرد پس به این فکر افتاد که پولهای دوستش را بدزدد چون او از مخفیگاهش باخبر است. و به این ترتیب نقشهای کشید تا بدون اینکه دوستش متوجه شود پولهایش را بردارد، او بهدنبال فرصت مناسبی میگشت تا نقشهاش را عملی سازد.

در یک شب سرد زمستانی که باران میبارید و همه جا پر از گل و لای بود و صاحب پولها و همسرش خوابیده بودند و کودکشان در وسطشان خواب بود، دوستش فکر می کرد که چگونه به پولها دست یابد، زیرا او میدانست که دوستش پولها را در حفرهای زیر رختخوابش که با همسرش آنجا میخوابد، میگذارد. پس چطور میتوانست پولها را بردارد؟ چارهای نداشت جز اینکه آنها را از رختخواب دور کند تا برداشتن پولها برایش آسان شود. اینجا بود که حیلهای زشت به فکرش خطور کرد و شروع کرد به عملی ساختن آن. گاهی چهار دست و پا میرفت و گاهی میایستاد تا کسی متوجه حرکاتش نشود و هنگامی که مطمئن شد آنها در خواب عمیقی فرو رفتهاند به آرامی بچه را از میانشان برداشت و او را به حیاط برد ودر میان گل و لای گذاشت تا باران بر رویش ببارد.

او به مخفیگاهش برگشت و جلوی در اتاق منتظر ماند تا ببیند چه اتفاقی میافتد، او منتظر بود تا بچه گریه کند و پدر و مادرش بیدار شوند و از خانه بیرون بیایند و آن وقت او وارد اتاق شده و پولها را برداشته و فرار کند.

این حیله گر همه چیز را ترتیب داده بود، ناگهان بچه فریاد بلندی کشید، مادرش از خواب پرید ولی بچه را در کنارش نیافت پدر را بیدار کرد، او سراسیمه از خواب بیدار شد.

همسرش به او گفت:

بچه بیرون از اتاق گریه میکند.

هر دو بیرون رفتند و به محض بیرون رفتنشان دوست دزد وارد اتاق شد و رختخواب را بلند کرد و پولها را برداشت، وقتی پولها را برداشت خانه بر سرش خراب شد و زیر آوار ماند.

پدر و مادر که بچه را به آغوش گرفته بودند متوجه صدا شدند و اتاقشان را دیدند که تبدیل به تپهای از سنگ شده بود، هــر کـدام بـه دیگری نگاهی کرد و سپس هر دو خندیدند و در حالی که تعجب کرده بودند خدا را شکر کردند که بچهیشان از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

امّا ناگهان صدای نالهای از اتاق ویران شده به گوششان رسید، شوهر بلند شد و به طرف صدا رفت و در میان سنگها و چوبهای خرد شدهی سقف و گل ولای بهدنبال صدا رفت و پرسید تو که هستی؟!

بعد از سعی و تلاش فراوان توانست ندا دهنده را بشناسد، او دوستش بود. سعی کرد او را از زیر آوار بیرون بکشد ولی بهخاطر تاریکی و باران شدید و گل و لای زیاد نتوانست و به او قول داد که

برود و کمک بیاورد تا او را از زیر آوار بیرون بکشند.

این سزای فریب و خیانت است، چرا که دوستش او را محرم رازش قرار داده بود ولی حرص و طمع چشمانش را کور کرده بود و خواست به دوستش خیانت کند که سرانجامش اینچنین شد و پایان کارش مثل نیتش زشت و وخیم بود و پاداشش از جنس عملش بود. همانطور که شاعر می گوید:

أخلق بمن رضى الخيانة شيمة أن لايرى إلا صريع حوادث ما زالت الأرزاء تلحق بؤسها أبدأ بغادر ذمــة أو ناكث

به کسی که خیانت را خوی و خصلت خود قرار داده است پشت بکن، چرا که حوادث او را پای در خواهد آورد.

همواره مصیبتهای بزرگ فلاکت و بیچارگی را برای خیانتکار پیمان شکن به همراه دارد.

خداوند متعال مىفرمايد:

(إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ مَن كَانَ خَوَّاناً أَثِيماً )، [النساء: ١٠٧].

«بی گمان خداونـد خیانت کنندگان گنـاه پیشـه را دوســت نمیدارد.»

رسول خدا ـ صلى الله عليه و سلم ـ مى فرمايد:

«لِكُلِ غَادِرٍ لِوَاءٌ يَومِ القِيَامَةِ لِيقَالُ: هَذِهِ غَدْرَةُ فُلَانِ»، [بخارى و مسلم (متفق عليه)].

«هر خیانتکاری روز قیامت پرچمی بهدست دارد و گفته میشود: این خیانت فلان شخص است».

## نشانهی شگفت انگیز

در روستای «توب» استان گونگوی «شمال نیجریه» نشانهای از نشانههای خدا پدیدار شد که ایمان مؤمن را چند برابر کرده و دلایل قاطعی را علیه کافران نمودار ساخت.

در آنجا یک مسیحی مسلمان شد امّا بعد از مدتی مرتد گشت و به طرز فجیع و زشتی به مبارزه با اسلام برخاست، یک روز در یک کلیسا در روستایش برای مسیحیان صحبت می کرد و اسلام را مسخره می نمود، او در ضمن صحبتهایش چنین گفت: «اگر واقعاً قرآن از جانب خداست پس من از خدا می خواهم مرا زنده به خانهام نرساند».

بعد از اینکه از کلیسا خارج شد پایش لغزید و در جدول کوچک آبی افتاد و این از دین برگشته در یک وجب آب جان داد، یکی از کسانی که سعی کرد او را نجات دهد دچار حادثه شد و به او پیوست، نتیجهی مستقیم این نشانه در بر حق بودن اسلام و خاتمیت رسالت محمد ـ صلی الله علیه و سلم ـ این بود که ساکنان چهار روستای مجاور دسته دسته وارد دین اسلام شدند .

امًا کار ناپسند و زشتی که این از دین برگشتهی گمراه مرتکب شد چیزی نیست جز ادامهی سلوک و رفتار گمراهان و مستکبران در هر زمان و هر مکانی مثل فرعون، هامان، قارون، ابوجهل، امیه بن خلف و هر ستمکارِ زورگویی که به خداوند بزرگ ایمان نمی آورد و

١ \_ «للحقيقة فقط»، جلد اول.

سرانجام این مرتد این بود که در جوی کوچک آبی افتاد، گویی که در اقیانوس افتاده است، چرا که مرگ از هر طرف به او روی آورد و این مرتد که از دنیا رفت نه تنها ضرری به اسلام نرساند بلکه خداوند عزو جل قبائل زیادی را، که این حادثه را با چشیم خود دیدند، وارد دین اسلام گردانید. پس درس عبرت بگیرید ای صاحبان دانش و آگاه و برحذر باشد هر. کسی که آیات خداوند را مسخره می کند یا سنت رسول الله علیه و سلم را به استهزاء بگیرد که پایان و سرانجامش این چنین است:

(وَاللَّهُ غَالِبٌ عَلَى أَمرِهِ وَلَكِنَّ أَكَثَرَ النَّاسِ لَا يَعلَمُون)، [يوسف: ٢١].

«خدا بر کار چیره و مسلط است، ولی بیشتر مردم [خفایای حکمت و لطف تدبیرش را] نمیدانند.»

خداوند متعال مىفرمايد:

(يَا أَيُّهَا النَّاسِ إِنَّمَا بَعْيُكُم عَلَى أَنفُسِكُم مَتَاعُ الحَيَاةِ الدُّنيَا ثُمَّ إِلَيْنَا مَرجِعُكُم فَنُنَبِّنُكُم بِمَا كُنتُم تَعمَلُونَ)، [يونس: ٢٣].

«ای مردم! ظلم و ستمی که مرتکب میشوید. وبال و زیان آن متوجه خود شما می شود. چند روزی از متاع و لذت دنیا بهرهمند می شوید، پس از آن بازگشت شما به سوی خدا است و آنگاه ما شما را از آنچه انجام می داده اید آگاه می سازیم.»

پیامبر اکرم \_ صلی الله علیه و سلم \_ میفرماید:

«يَقُولُ الله عَزَّ وَ جَلَّ: وَ عِزَّتِي وَ جَلالِي لَٱنتَقِمَنَّ مِنَ الظَّالِمِ فِسِي عَاجلِه وَ آجلِه، وَ لَٱنتَقِمَنَّ مِمَّن رَأى مَظلُومًا فَقَدَرَ عَلَى أَن يَنصُرَهُ فَلَـــم

يُنصُرهُ»، [احد].

«خداوند متعال می فرماید: به عزت و جلالم سوگند که دیر یا زود از ظالم انتقام می گیرم و از هر که مظلومی را ببیند و توانایی یاریش را داشته باشد ولی یاریش نکند، انتقام می گیرم.»

پایان ترجمه ۲۰۰۳/۱۱/۱۷ سودان ـ خارطوم

# فهرست منابع و مأخذ جلد سوم

- ١ القرآن الكريم.
- ۲- المعجم المفهرس لآيات القرآن الكريم، محمد بسام رشدى الزين
  - ۳- موسوعة رسائل ابن أبي الدنيا در پنج جلد.
    - ٤- الفرج بعد الشدة، تنوخي.
      - ٥- نشوار المحاضرة، تنوخى.
    - ٦- البداية و النهاية، ابن كثير.
    - ٧- منهاج الصالحين، عزالدين بليق.
    - ٨- الفرج بعد الشدة، ابراهيم حازمي.
      - ٩- لهاية الظالمين، ابراهيم حازمي.
  - ١ خطب الجمعة و العيدين، عبد القادر عطاء.
  - ١١- الجزاء من جنس العمل، دكتر سيد حسن عفاني.
    - ١٢ حوار مع ابليس، محمد عبده مغاوري.
    - ١٣- تدابير القدر، لواء محمود شيت خطاب.
    - ١٤ للشباب فقط، عادل بن محمد عيد عالى.
  - ١٥ من ترک شيئاً لله عوضه الله خيراً منه، ابراهيم حازمي.
    - ١٦- الظلم و أثره السيئ، محمد عبدالله حكمي.
      - ۱۷ روزنامهى «الأنباء» كويتي.
        - ۱۸ روزنامهی «العام» کویتی.
          - ١٩- المستطرف، أبتسيهي.
  - ٠١- صفحات مشرقة في تاريخنا، دكتر محمد عبداللطيف فرفور.
    - ٢١ للحقيقة فقط، منذر أسعد.